کشتی پهلو گرفته
سید مهدی شجاعی

فهرست

- کشتی پهلو گرفته
- مقدمه
- ولادت زهرای مرضیه (سلام الله علیها)
- ام ابیها (سلام الله علیها)
- سرور زنان عالم
- وداع با پدر
- فراق پدر
- سقیفه و خیانت
- خشم فاطمه (سلام الله علیها)
- دوران غربت و پیمان شکنی
- آتش ظلم بر خانه وحی
- شهادت دخت پیامبر (صلّی الله علیه وآله وسلّم)
- سوز دل
- منابع

مقدمه

هیچکس آیا توانسته است غم فاطمه را (سلام الله علیها) در سوگ پدر به تصویر بکشد، جز ناله های بیت الاحزان فاطمه؟

در اندوه جگر سوز علی (سلام الله علیه) در مواجهه با فاطمه میان در و دیوار و گاه شستن صورت نیلی و بازوی کبود فاطمه، هیچ هنرمند عارفی توانسته است مرثیه بسراید آنچنانکه از عمق رنج آدمی در چروکهای پیشانی علی خبر دهد و وسعت غمهای خلقت را در پهنای اشك علی بشناسد و بشناساند جز بار اشك پنهانی علی؟

هیچکس را یارای آن بوده است که آلام محض زینب را به هنگام دیدار سر برادر بر بام نیزهها بیان کند، جز خون جاری از سر مبارك زینب؟

اگر زینب (سلام الله علیها) با مشاهده سر برادر، حسین ـ روحی فداه ـ سلامت سر خویش را تاب آورده بود و سر بر ستون کجاوه نکوبیده بود، چه کسی عشق را، درد را و هجران را در آفرینش تفسیر میکرد؟

اینها دردهایی است که نویسنده را، اگر احساس داشته باشد، خاکستر میکند و قلم را، اگر به تعداد درختان عالم باشد، میسوزاند و دفتری به پهنای گیتی را آتش میزند.

سوز اشکهای فاطمه، هنوز پای عارفان را در بیت الاحزان او سست میکند و کمر ابرار را میشکند و آتش به جان اولیاء الله میاندازد.

معاذالله که رشحه هیچ قلمی بتواند با اشك سوزناك علی به هنگام شستن پیکر فاطمه برابری کند. کجاست اسماء؟ از او بپرسید، فرشتگانی که در اشکهای آن هنگام علی به تبرك غسل میکردند، بال و پرشان نسوخت؟

آنچه بر پیشانی تاریخ تشیع، چروکهایی اینچنین عمیق آفریده، دردهایی از این دست است. دردهایی که گفتنی نیست، بیان کردنی نیست، تصویر و تصور کردنی نیست.

درد را ـ اگر بسیار عمیق باشد ـ به زخم تشبیه میکنند و زخم را ـ اگر بیش از حد سوزنده باشد ـ به آتش. و حرارت کدام آتشی میتواند با هرم قلب علی در بیست و پنج سال سکوت خار در چشم و استخوان در گلوی او برابری کند؟ پس اینگونه دردها "مشبه" نیستند، "مشبه به"اند.

.و تاریخ شیعه، آکنده از دردهایی اینگونه است
.غم کمرشکن و چاره سوز حسین (علیه السلام) در شهادت برادر علمدار، عباس (علیه السلام)، روحی فداه
سکوت اندوهبار حسین جان (علیه السلام) عالمی بفداش، در برابر جگر پاره پاره امام برادر حسن، (سلام الله
.علیه) حسرت عمیق عباس برادر، عباس عمو، عباس پدر و عباس امید در جراحت مشك آب
.درد وصف ناشدنی سجاد در شهادت مظلومانه پدر
.و از آن پس، همچنان انبوه درد بر درد و تراکم جراحت بر جراحت و زخم بر زخم و اتصال مدامجوی خون
.انگار که تاریخ را در سرزمین شیعه با خون رقم میزنند، با مظلومیت خون
و این قلم تنها کاری که میتواند بکند، اقرار و اعتراف به عجز است در مسیر شناخت الفبای این کتابِ ...
.مظلومیت، چه رسد به شناساندن و تقریر و تصویر کردن آن
و الحمدلله رب العالمین
سیدمهدی شجاعی
(ولادت زهرای مرضیه (سلام الله علیها
!روزگار غریبی است دخترم! دنیا از آن غریبتر
این چه دنیایی است که دختر رسول خدا را در خویش تاب نمیآورد؟
این چه روزگاری است که "راز آفرینش زن" را در خود تحمل نمیکند؟
این چه عالمی است که دُردانه خدا را از خویش میراند؟
.روزگار غریبی است دخترم. دنیا از آن غریبتر
آنجا جای تو نیست، دنیا هرگز جای تو نبوده است. بیا دخترم، بیا، تو از آغاز هم دنیایی نبودی. تو از بهشت آمده
...بودی، تو از بهشت آمده بودی
آن روزها که مرا در حرا با خدا خلوتی دوست داشتنی بود، جبرئیل؛ این قاصد میان عاشق و معشوق، این رابط
میان عابد و معبود، این مَلَك خوب و پاك و صمیمی، این امین رازهای من و پیامهای خداوند، پیام آورد که معبود،
...چهل شبانه روز تو را میخواند، یك خلوت مدام چهل روزه از تو میطلبد
و من که جان میسپردم به پیامهای الهی و آتش اشتیاقم زبانه میکشید با دَم خداوندی، انگار خدا با همه بزرگیاش از
.آن من شده باشد، بال در آوردم و جانم را در التهاب آن پیام عاشقانه گداختم
آری، جز خدا و جبرئیل و شوی تو کسی چه میدانست حرا یعنی چه، کسی چه میداند خلوت با خدا یعنی چه؟
اما... اما کسی بود در این دنیا که بسیار دوستش میداشتم، خدا همیشه دوشتس بدارد، دل نازکش را نمی توانستم
.نگران و آرزده خویش ببینم
همان که در وقت بیپناهی پناهم شد و در وقت تنگدستی، گشایشم و در سرمای سوزنده تکذیب دشمنان، تن پوش
.تصدیقم؛ مادرت خدیجه
.خدا هم نمیخواست او را دل نگران و مشوّش ببیند
.در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال آمده بود که این چهل روز مفارقت از خدیجه را برایش پیغام کنم
:و کردم، عمار، آن صحابی وفادار را گسیل کردم
جان من! خدیجه! دوریام از تو، نه بواسطه کراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من نیز، خدا "
.هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائکه خویش میکشد، به تو مباهات میکند و... من نیز
این دیدار چهل روزه من با آفریدگار و... ضمناً فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل شبانه روز را تاب بیاور، آرام
.و قرار داشته باش و در خانه را به روی هیچکس نگشای
".من چهل افطار در خانه فاطمه بنت اسد میگشایم تا وعده الهی سرآید و دیدار تازه گردد
پیام که به مادرت خدیجه رسید، اشك در چشمهایش حلقه زد و آن حلقه بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه
:از در برداشتن و وقتی صدای دلنشین خدیجه از پشت پنجره انتظار برآمد که
ــ کیست کوبنده دری که جز محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) شایسته کوفتن آن نیست؟
:گفتم
.ــ محمدم
دخترم! شادی و شعفی که از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در چشمهایش درخششی آشکار میگرفت. افطار آن
شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرفهای غروب جبرئیل، آن ملك نازنین خداوند، با طبقی در دست، آمد و
کنارم نشست. سلام حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت که افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب ـ جَلَّ و
.عَلا ـ از بهشت برایت هدیه کرده است

در پی او میکائیل و اسرافیل هم آمدند ـ خدا ارج و قربشان را افزون کند ـ جبرئیل با ظرفی که از بهشت آورده بود، آب بر دستهایم میریخت، میکائیل شستشویشان میداد و اسرافیل با حوله لطیفی که از بهشت همراهش کرده بودند، آب از دستهایم میسترد.
خدا هم نمیخواست او را دل نگران و مشوّش ببیند.
در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال آمده بود که این چهل روز مفارقت از خدیجه را برایش پیغام کنم.
و کردم، عمار، آن صحابی وفادار را گسیل کردم:
" جان من! خدیجه! دوریام از تو، نه بواسطه کراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من نیز، خدا هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائکه خویش میکشد، به تو مباهات میکند و... من نیز.
این دیدار چهل روزه من با آفریدگار و... ضمناً فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل شبانه روز را تاب بیاور، آرام و قرار داشته باش و در خانه را به روی هیچکس نگشای.
"من چهل افطار در خانه فاطمه بنت اسد میگشایم تا وعده الهی سرآید و دیدار تازه گردد.
پیام که به مادرت خدیجه رسید، اشك در چشمهایش حلقه زد و آن حقله بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه از در برداشتن و وقتی صدای دلنشین خدیجه از پشت پنجره انتظار برآمد که:
ـ کیست کوبنده دری که جز محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) شایسته کوفتن آن نیست؟
گفتم:
ـ محمدم.
دخترم! شادی و شعفی که از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در چشمهایش درخششی آشکار میگرفت. افطار آن شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرفهای غروب جبرئیل، آن ملك نازنین خداوند، با طبقی در دست، آمد و کنارم نشست. سلام حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت که افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب ـ جَلَّ و عَلا ـ از بهشت برایت هدیه کرده است.
در پی او میکائیل و اسرافیل هم آمدند ـ خدا ارج و قربشان را افزون کند ـ جبرئیل با ظرفی که از بهشت آورده بود، آب بر دستهایم میریخت، میکائیل شستشویشان میداد و اسرافیل با حوله لطیفی که از بهشت همراهش کرده بودند، آب از دستهایم میسترد.
ببین دخترم! ـ جان پدر به فدایت ـ که همه مقدمات ولادت تو قدم به قدم از بهشت تکوین مییافت.
این را هم باز بگویم که تو اولین کسی هستی که به بهشت وارد میشوی. تویی که بهشت را برای بهشتیان افتتاح میکنی.
این را اکنون که تو مهیای خروج از این دنیای بیوفا میشوی نمیگویم، این را اکنون که تو اسماء را صدا میکنی که بیاید و رختهای مرگ را برایت مهیا کند نمیگویم...
این را اکنون که تو وضوی وفات میگیری نمیگویم، همیشه گفتهام، در همه جا گفتهام که من از فاطمه بوی بهشت را میشنوم.
یك بار عایشه گفت: چرا اینقدر فاطمه را میبویی؟ چرا اینقدر فاطمه را میبوسی؟ چرا به هر دیدار فاطمه، تو جان دوباره میگیری؟
گفتم: "خموش! عایشه! فاطمه بهشت من است، فاطمه کوثر من است، من از فاطمه بوی بهشت میشنوم، فاطمه عین بهشت است، فاطمه جواز بهشت است، رضای من درگروی رضای فاطمه است، رضای خدا در گروی رضای فاطمه است، خشم فاطمه جهنم خداست و رضای فاطمه بهشت خدا."
فاطمه جان! خاطر تو را نه فقط بدین خاطر میخواهم که تو دختر منی، تو سیّده زنان عالمیانی، تو برترین زن عالمی، خدا تو را چنین برگزیده است و خدا به تو چنین عشق میورزد.
این را من از خودم نمیگویم، کدام حرف را من از جانب خودم گفتهام؟
آن شب که به معراج رفته بودم، دیدم که بر در بهشت به زیباترین خط نوشته است:
خدایی جز خدای بیهمتا نیست، محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) پیامبر خداست. علی معشوق خداست، فاطمه، حسن و حسین برگزیدگان خدا هستند و لعنت خدا بر آنان که کینهورز این عزیزان خدا باشند.
این را اکنون که تو غسل رحلت میکنی نمیگویم.
آن روز که من در خیمهای نشسته بودم و بر کمانی عربی تکیه کرده بودم یادت هست؟
تو و شوی گرامیات علی و دو نور چشمم حسن و حسین نشسته بودید و من برای چندمین بار اعلام کردم که:
" ای مسلمانان بدانید: هر کسی که با اینان ـ یعنی با شما ـ در صلح و صفا باشد من با او در صلح و صفایم و هر کس با اینان ـ یعنی با شما ـ به جنگ برخیزد، من با او در ستیزم، من کسی را دوست دارم که این عزیزان را

دوست بدارد و دوست نمیدارند این عزیزان را مگر پاك طینتان و دشمن نمیدارند این عزیزان را مگر آلودگان و ترد امنان".
فاطمه جان بیا! بیا که سخت در اشتیاق دیدار تو میسوزم، بیا، بیا که دنیا جای تو نیست و بهشت بیتو بهشت نیست. راستی! به اسماء بگو: آن کافور که از بهشت برایم آمده بود و ثلث آن را خود به هنگام وفات خویش به کار گرفتم و دو ثلث دیگر آن را برای تو و علی گذاشتم بیاورد.
به آن کافور بهشتی حنوط کن دخترم که ولادت تو بهشتی است و وفات تو نیز بهشتی است. سلام بر تو آن روز که زاده شدی، سلام برتو آن دو روز که زیستی، سلام بر تو اکنون که میآئی و سلام بر تو آن روز که برانگیخته میشوی.
وقتی رسول محبوب من به خانه درآمد، انگار خورشید پس از چهل شام تیره، چهل شام بیروزن، چهل شام بیصبح از بام خانه طلوع کرده باشد، دلم روشنی گرفت و من روشنی را زمانی با تمام وجود، با تکتك رگها و شریانهایم احساس کردم که نور حضور تو را در درون خویش یافتم.
آن حالات، حالاتی نبود که حتی تصور و خیالش هم از کنار ذهن و دل من عبور کرده باشد. کودکی در رحم مادر خویش با او سخن بگوید؟ کودکی در رحم مادر خویش خداوند را تسبیح و تقدیس کند؟ من شنیده بودم که عیسی ـ بر شوی من و او درود ـ در گهواره سخن گفته بود و وحدانیت خدا و نبوت خویش را از مأذنه گهواره فریاد کرده بود... و این همیشه برترین معجزه در اندیشه من بود اما من چگونه میتوانستم باور کنم که کودکی در رحم مادر خویش با او به گفتگو بنشیند، او را دلداری دهد و پیامبری پدرش را شاهد و گواه باشد؟
و من چگونه میتوانستم تاب بیاورم که آن کودك، کودك من باشد و آن مخاطب، من باشم؟ چگونه میتوانستم این شادی را در پوست تن خویش بگنجانم؟ چگونه میتوانستم این شعف را در درون دل خویش پنهان کنم؟ چگونه میتوانستم این عظمت را در خود حمل کنم؟
شاید آن چند ماه حضور تو در وجود من، شیرینترین لحظات زندگیام بود. شب و روز گوش دلم در کمین بود که کی آوای روحبخش تو در سرسرای وجودم بپیچد و کی کلام زلال تو بر دل عطشناك من جاری شود.
نفهمیدم آن چند ماه شیرین چگونه گذشت و درد زادن کی به سراغم آمد، اما همان هراس که از درد زادن بر دل مادران چنگ میاندازد، دست استمداد مرا به سوی زنان مکه دراز کرد. زنان قریش و بنیهاشم همه روی بر گرداندند و دست امید مرا در خلأ یأس واگذاشتند.
مگر نگفتیم با یتیم ابوطالب ازدواج نکن؟ مگر نگفتیم ترا خواستگاران ثروتمند بسیارند؟ مگر نگفتیم حرمت اشرافیت را مشکن، ابهت قریش را خدشهدار مکن؟ مگر نگفتیم ثروت چشمگیرت را با فقر محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) درنیامیز؟
"...کردی؟ حالا برو و پاداش آن سرپیچیات را بگیر. برو و کودکت را به دست قابله انزوا بسپار."
غمگین شدم، اما به آنها چه میتوانستم بگویم؟ آن زنان ظلمانی چه میدانستند نور نبوی چیست؟ چه میفهمیدند ازدواج احمدی چگونه است؟ چگونه می توانستند بدانند خلق محمدی چه میکند؟ از کجا می توانستند دریابند که خوی مهدوی چه عظمتی است.
آن زنان زمینی، شوی آسمانی چه میفهمیدند چیست؟
به خانه بازگشتم، با درد زایمان رفتم و با دو درد زایمان و تنهایی بازگشتم.
آب، اما در دل پیامبر تکان نمیخورد که او دو دست در آسمان داشت و دو پای در زمین.
هر چه من بیقرار بودم او قرار و آرامش داشت. هر چه من بیتابتر مینمودم او به من سکینه بیشتری میبخشید.
ناگهان دیدم که در باز شد و چهار زن بلند بالا و گندمگون که روحانیتشان بر زیباییشان میافزود داخل شدند.
که بودند اینان خدایا؟!
یکیشان به سخن درآمد که:
ـ نترس خدیجه! ما رسولان پروردگار توایم و خواهران تو.
آنگاه که من قدری قرار و آرام گرفتم گفت:
ـ من سارهام همسر ابراهیم، پیامبر و خلیل خدا.
آن دیگری که دلنشین سخن میگفت و تبسمی شیرین بر لب داشت گفت:
ـ من مریم دختر عمرانم، مادر عیسی پیامبر و روح خدا.
آن سومی که نگاهی مهربان و محجوب داشت، به سخن درآمد که:
ـ من آسیهام، دختر مُزاحِم. همسر فرعون که به موسی مؤمن شدم.
و دریافتم که چهارمین زن که صلابتی کم نظیر داشت کلثوم، خواهر موسی است، پیامبر و کلیم خدا.

گفتند:
خداوند ما را فرستاده است تا یاریت کنیم در این حال که هر زنی به زنان دیگر محتاج است، سپس ساره در سمت راستم نشست، مریم در طرف چپم، آسیه در پیش رویم و کلثوم پشت سرم.
من آنجا ـ نه خودم ـ که مقام و قرب تو را در نزد خداوند بیش از پیش دریافتم و با خودم گفتم:
ـ ببین خدا چقدر این فرزند را دوست میدارد که قابلههایش را گلهای سرسبد عالم زنان انتخاب کرده است.
تو را نه بدانسان که مادران، حمل خویش میگذارند بلکه بدان فراغت که مادری کودکش را از آغوش خود به آغوش مادری دیگر میسپارد، به دست آن چهار عزیز سپردم.
و تو پاك و پاکیزه، قدم بدین جهان گذاردی، طاهره مطهره! و مکه از ظهور تو روشن شد و جهان از نور ... حضور تو تلألو گرفت.
ده حورالعین که هم اکنون نیز از بهشتیان دیگر بیتابترند برای دیدار تو، به خانه فرود آمدند، هر کدام با ملاحت خاصی در چشم و طشت و ابریقی در دست. آب کوثر را من اول بار در آنجا دیدم و تا نگفتند که آن آب است و کوثر است من ندانستم، همچنانکه تا پیامبر نفرمود که تو زهرهای و خدا نفرمود که تو کوثری من ندانستم.
فرمود پیامبر که به آفتاب اقتدا کنید و از او هدایت بجویید و آنگاه که خورشید غروب کرد به ماه و آنگاه که ماه پنهان گشت به زهره و آنگاه که زهره رفت به دو ستاره فرقدین.
و در پاسخ هویت این انوار هدایت، پیامبر فرمود:
من خورشیدم، علی ماه است و فاطمه، زهره و حسن و حسین ـ سلام الله علیهما ـ دو ستاره فرقدین.
و وقتی خدا به رسول من و عالمیان وحی فرمود:
إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ
من فهمیدم که تو کوثری و هیچ مادری، دختری به خوبی دختر من نزاده است.
آن بانوان گرانقدر تو را به آب کوثر شستشو کردند و در دو جامهای که از بهشت آمده بود، ـ سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشك و عنبر ـ پیچیدند.
و اکنون که تو اسماء را فرستادهای تا آن کافور بهشتی را برای رحلت و رجعتت به بهشت آماده کند، اکنون که بهترین جامههای خویش را برای ملاقات با خدا بر تن کردهای، و اکنون که رو به قبله خفتهای و جامهای سفید بر سر کشیدهای و به اسماء گفتهای که پس از ساعتی بیاید و ترا صدا کند و اگر پاسخی نشنید بداند که تو به دیدار پدر نایل شدهای، اکنون... اکنون من به یاد آن جامههای بهشتی و آن آب کوثر و آن لحظههای شیرین تولدت افتادم که تو برای اقامتی چند روزه از بهشت به زمین میآمدی و اکنون که آخرین لحظات حیات درد آلودهات سپری میشود چون مرغ پر و بال مجروحی که از قفسی هجده ساله رها میگردد به سوی ما پر میکشی.
دختر دل گسستهام از دنیا! دختر !دخترم! بتول من که خدا تو را در میان زنان بیمثل و همتا ساخت. بتول من آخرتم! دختر معادم! دختر بهشتی من! بتول من که خدا تو را از همه آلودگیها منزه ساخت! عزیز دلم! خدا تو را چند روزی به زمینیان امانت داد تا بدانند که راز آفرینش زن چیست؟ و رمز خلقت زن در کجاست؟ و اوج عروج آدمی تا چه پایه بلند است. میدانم، میدانم دخترم که زمینیان با امانت خدا چه کردند، میدانم که چه به روزگار دردانه رسول خدا آوردند، میدانم که پاره تن من را چگونه آزردند، میدانم، میدانم، بیا! فقط بیا و خستگی این عمر !زجرآلوده را از تن بگیر
ملائك بال در بال ایستادهاند و آمدن تو را لحظه میشمرند.
حوریان، بهشت را با اشك چشمهایشان چراغان کردهاند.
بیا و بهشت را از انتظار درآر. بیا و در آغوش پدرت قرار و آرام بگیر.
سلام بر تو! سلام بر پدرت و سلام بر شوی همیشه استوارت.
(ام ابیها (سلام الله علیها
گویی تقدیر چنین بوده است که حضور دو روزه من در دنیا با غم و اندوه عجین شود، هر چه بود گذشت و هر چه میبود میگذشت.
و من میدانستم که تقدیر چگونه رقم خورده است و میدانستم که غم، نان خورشت همیشه من است و اندوه، همسایه دیوار به دیوار دل من.
اما آمدم، آمدم تا دفتر زنان بیسرمشق نماند، آمدم تا قرآن مثال بیابد، تفسیر پیدا کند، نمونه دهد، آمدم تا خلقت بیغایت نماند، بیمقصود نشود، بیهدف تلقی نگردد.
من اگر نبودم، من و پدرم اگر نبودیم، من و شویم اگر نبودیم، من و شما نور چشمان و فرزندانم اگر نبودیم، اگر ما نبودیم، جهان آفریده نمیشد، خلقت شکل نمیگرفت، آفرینش تکوین نمییافت، این را خداوند جَلَّ وَعَلا تصریح فرموده

است.
گریه نکنید عزیزان من! شما از این پس جای گریستن بسیار دارید. بر هر کدام از شما مصیبتها میرود که جگر کوه را کباب میکند و دل سنگ را آب.
حسین جان! این هنوز ابتدای مصیبت است، رود مصیبت از بستر حیات تو عبور میکند.
مظلومیت جامهای است که پس از پدر قاعده تن تو میشود. تو مظلوم مضاعف تاریخ میشوی که مظلومیتت نیز در پرده استتار میماند.
حسین جان! زود است برای گریستن تو! تو دیگر گریه نکن! تو خود دردانه اشك آفرینشی!
پیامبران همه پیش از تو در مصیبت تو عالم برای تو گریه میکند، ماهیان دریا و مرغان آسمان در غم تو میگریند. گریستهاند و شهادت دادهاند که روزی همانند روز تو نیست.
بیا، از روی پای من برخیز و سر بر سینهام بگذار اما گریه نکن.
گریه تو دل فرشتگان خدا را میسوزاند و جگر رسول خدا را آتش میزند.
اکنون که زمان اندوه من نیست، زمان شادکامی من است، لحظه رهایی من است.
گاه اندوه من آنزمان بود که بر زمین نازل شدم، آغاز دوره غمبار من آنگاه بود که نه چون آدم (علیه السلام) به صلّی الله علیه وآله وسلّم) به اختیار و از سر لطف و رحمت پروردگار،)اجبار و از سر گناه بلکه چون پدرم محمد از بهشت هبوط کردم.
مهبطم اگر چه مهبط وحی بود و منزلم اگر چه منزل جبرئیل و قرارگاهم اگرچه قرارگاه عزیزترین بنده خدا و خاتم پیامبران او.
اگر چه آن دستها که به استقبالم آمده بود، دستهای برترین زنان عالم امکان بود، اگر چه اولین جامههایی که در زمین بر تن کردم، جامههای بهشتی بود.
اما... اما محنت و مظلومیت نیز، از بدو تولد ...اگر چه به اولین آبی که تن سپردم، زلال بیهمانند کوثر بود، اگر چه با من زاده شد، با من رشد کرد و در من تبلور یافت.
من هنوز اولین روزهای همنشینی با گهواره را تجربه میکردم که آمد و رفت تازه مسلمانان زجر کشیده اما صبور و مقاوم به خانهمان آغاز شد. رفت و آمدی مومنانه اما هراسناك عاشقانه اما بیمزده، خالص و صمیمی و شورانگیز اما ترسان و گریزان و مراقب.
خدنگ اولین خبرهایی که از ورای گهواره میگذشت و بر گوش جگر من مینشست، شکنجه و آزار و اذیت مؤمنان نخستین بود.
یك روز خبر سمیه میآمد، آن پیرزن زجر دیدهای که عمری در عطش باران توحید زیسته بود و با چشیدن اولین قطرات آن از ابر دستهای پیامبر، همه چیز خویش را فدا کرد و جان خود را سپر ایمان خالص خود ساخت. آن پیرزن مؤمنی که سختترین شکنجهها را بر تن رنجور و نحیف خویش هموار ساخت تا ندای حق پیامبر بیلبیك نماند.
روز دیگر خبر یاسر میآمد؛ "یاسر را مشرکان در بیابان سوزان و تفتیده حجاز خواباندهاند و سنگهای سخت و گران بر اندام او نهادهاند تا او دست از توحید بردارد و در مقابل بتها سر بساید."
یك روز خبر بلال میآمد، روز دیگر عمار، روز دیگر... و من به وضوح میدیدم که شکنجهها و آسیبها و لطمهها نه فقط بر نو مسلمانان ایثارگر که بر پدرم رسول خدا وارد میشود و او چه میتواند بکند جز این که هر روز بر این مؤمنان محبوس بگذرد و آنان را به صبر و استواری بیشتر دعوت کند. صَبْراً یا آلَ یاسِر، صَبْراً یا بلال...
و... بغضها و اشکها و گریههای خویش را به خانه بیاورد.
در تب و تاب شکنجه پیروان مؤمن و معدود بسوزد اما توان هیچ ممانعت و دفاعی نداشته باشد.
خدا بیامرزد ابوطالب را و غریق رحمت کند حمزه را که اگر این دو حامی با صلابت و قدرتمند نبودند، آنکه در بیابان سوزان، سنگ بر شکمش مینشست پیامبر بود و آن بدن که آماج عمودها و نیزهها قرار میگرفت، بدن مبارك پیامبر بود، همچنانکه با وجود این دو حامی موحد و استوار نیز آنکه شکنبه شتر بر سرش فرود میآمد پیامبر بود و آنکه پایش به سنگ جهالت دشمنان میآزرد، پیامبر بود ـ سلام خدا بر او ـ.
من هنوز شیرخواره بودم که عرصه را بر پدرم و پیروان او تنگتر کردند، زمینی را که به برکت او و به یمن خلقت او پدید آمده بود، نتوانستند بر او ببینند، او را، ما و مؤمنان او را به درهای کوچاندند که خشکی و سختی و سوزندگیاش شهره طبیعت بود و زبانزد تاریخ شد.
من اوّلین قدمهای راه افتادنم را بر روی ریگهای سوزان شعب ابیطالب گذاشتم.
و من بوضوح میدیدم که سختتر از آن تاولها که بر پاهای کودکانه من مینشست، زخمهایی بود که سینه فراخ پدرم

رسول خدا را شرحه شرحه میکرد و قلب عالمگیر او را میسوزاند.
یکی میآمد و لبهای چون کویر، تفته و ترك خوردهاش را به زحمت در مقابل پدرم میگشود و میگفت: آب.
و پدرم بیآنکه هیچ کلامی بگوید چشمهای محجوبش را به زیر میانداخت و اندکی فاصله میان دندانهای مبارکش را بیشتر میکرد تا آن صحابی مؤمن، سنگ را در دهان او ببیند و ببیند که رسول خدا هم برای مقابله با آتش جگر سوز عطش، سنگ میمکد.
و آن دیگری مچاله از فشار گرسنگی، کشان کشان خود را به پیامبر میرساند و سلام و اسلام خود را تجدید میکرد تا رسول خدا بداند که یارانش، محکم و استوار ایستادهاند و هیچ حادثهای نمیتواند آنان را به زمین ضعف بنشاند یا به پرتگاه کفر بکشاند و وقتی پدرم او را در آغوش تحسین میفشرد، او تازه درمییافت که رسول خدا هم در مقابل فشار گرسنگی، سنگ بر شکم خویش بسته است.
همین خرمایی که مُشتیاش انسانی را سیر نمیکند، آن زمان یك دانهاش در دهان چهل انسان میگشت تا چهل مرد را در مرز میان زندگی و مرگ ایستاده نگاه دارد.
من شیر آمیخته به اندوه مادرم خدیجه را در کوران و تلاطم این دردهای درهم پیچیده نوشیدم. سفره چشم اهل دره روزها و روزها منتظر میماند تا مگر محموله خوراکی از میان چنگالهای محاصره کنندگان شعب عبور کند و از لابلای سنگ و کلوخهای دامنه، به سلامت بگذرد و چند روز قناعتآمیز را پر کند.
دوران شعب پیش از آنکه طاقت زندانیان به سرآید تمام شد، اما آنچه تمام نشد، آسیبها و آزارهایی بود که برجسم و جان پیامبر فرود میآمد.
این بارهای طاقت فرسا تا آن زمان که مادرم خدیجه حیات داشت بسیار هموارتر مینمود.
وقتی پیامبر پا از درگاه خانه به درون میگذاشت، ملاطفتها، مهربانیها، همدردیها و دلداریهای خدیجه آنچنان او را سبکبال میکرد که پدرم حتی تا وقت وفات هم او را به یاد میآورد و گهگاه در فراق او میگریست.
یادم نمیرود، یکبار عایشه از سر حسادت، نام مادرم را به تحقیر برد و پدرم آنچنان بر او نهیب زد که عایشه، هیچگاه دیگر جرأت نکرد در حضور رسول الله، از خدیجه بیاحترام یاد کند.
خبر رحلت مادر، برای من بسیار دردناك بود بخصوص که زخم شعب ابیطالب هنوز التیام نیافته بود و اندوه تنهایی پدرم کاستی نپذیرفته بود.
من وقتی به یکباره جای مادرم را در خانه، خالی یافتم سرآسیمه و آشفته موی به دامن پدر آویختم که:
ـ مادرم کجاست؟!
پدرم غمآلوده و مضطرب به من مینگریست و هیچ نمیگفت، شاید هیچ لحنی که بتواند آن خبر جانسوز را در آن بریزد نمییافت.
سلام مرا به فاطمه ام برسان و بگو که "جبرئیل از پس این استیصال فرود آمد و به پدرم از جانب خدا پیام داد که مادر تو را در قصری از قصرهای بهشت جای دادیم که از طلا و یاقوت سرخ فراهم آمده است و او را با مریم دختر عمران و اسیه همخانه ساختیم."
و من به یمن این پیام خداوند، آرامش یافتم، خداوند، جل و علا را تقدیس و تنزیه کردم و گفتم که سلامها و سلامتیها همه از اوست و تحیتها همه به او باز میگردد.
کلام خدا اگر چه تسلای دل من شد اما فقدان خدیجه در کوران حوادث، چیزی نبود که برای پیامبر و من تحمل کردنی و تاب آوردنی باشد.
دلداری خدیجه نبود اما تیرهای تهمت و افترا و آسیب و ابتلای پیامبر همچنان به شدت و قوت خود باقی بود. یك روز دیوانهاش میخواندند، یك روز ساحرش لقب میدادند. یك روز دروغگو و لافزن و عقب ماندهاش مینامیدند و هر روز به وسیلهای دل مبارك او را میآزردند.
البته اصل و ریشه پیامبر استوارتر و شاخه و برگش در آسمان گستردهتر از آن بود که عصیانها و کفرانها و تهمتها و اذیتها بتواند خدشه و خللی در دعوت او پدید بیاورد یا ملول و خستهاش کند و از پایش درآورد.
او تا بدانجا در دعوت به هدایت ثبات میورزید و از دل و جان مایه میگذاشت که گاهی خدا به او فرمان توقف میداد و او را به مواظبت از جسم و جانش ملزم مینمود.
آنچه دل پیامبر را میآزرد، نه آزار دشمنان که جهالتشان بود، پیامبر نه از آنان، که بر آنان غمگین میشد که چرا تا بدان پایه بر جهالت خویش، پای میفشرند، و پا از احصار کفر و شرك بیرون نمیگذارند، چرا در فضای حیاتبخش توحید تنفس نمیکنند، چرا حلاوت و شیرینی عبودیت را نمیچشند.
و در این غمخواری، مشارکتی که ابوطالب موحد و خدیجه مهربان با او میکردند از دست و دل هیچ ایثارگری جز همین دو بر نمیآمد.

وقتی ابوطالب و خدیجه رفتند، وقتی ابوطالب و خدیجه، هر دو در یکسال با پیامبر وداع کردند، پیامبر بسیار بیش از آنچه تصور میکرد، تنها شد.
پدرم با آنهمه مصیبت و سختی، نیاز .و من اگر میخواستم فقط دختر او باشم، باری از دوش تنهایی او بر نمیداشتم به مادر داشت، مادری که پروانهوار گرد شمع وجود او بگردد و با بالهای محبت و ایثار، اشکهایش را بسترد.
پدرم مرا به مادری قبول کرد و .و من تلاش کردم که برای پدرم ـ محبوبترین خلق جهان ـ مادری کنم و موفق شدم به لقب "اُمّ اَبیها" مفتخرم ساخت.
و این شاید یکی از شیرینترین لقبهایی بود که خدا و پیامبرش به من داده بودند.
این لقب البته آسان به دست نیامد. پشت این لقب، خون دلها خفته بود و تیمارها نهفته.
هیچ کس نمیتواند عمق جراحت دل مرا بفهمد آنزمانی که من پدرم را پریشان حال و آشفته موی بر درگاه خانه میيافتم یا آزرده پای و آلوده لباس در آغوشش میفشردم، یا مجروح و زخم خورده، تیمارش میداشتم.
هر سنگ نه بر پای او که بر چشم من فرود میآمد و هر زخم نه بر اندام او که بر جگر من مینشست. با این تفاوت عمیق که دل او، دل پیامبر بود، عظیم و استوار و نلرزیدنی و دل من دل فاطمه بود، نازك و لطیف و شکستنی.
شرایط آنقدر سخت و سختتر شد که خداوند پیامبرش را دستور هجرت داد.
مردمی که به خورشید با نفرت مینگرند، شایسته شباند. مردمی که به سوی آفتاب کلوخ پرتاب میکنند، لایق ظلمت اند.
خورشید، طلوع کردنی است. ابرهای سیاه حتی اگر در آغاز مشرق کمین کنند، خورشید، متین و بزرگوار از کنارشان خواهد گذشت و روشنیاش را به ارمغان جهانیان خواهد برد.
پیامبر شبانه میبایست از مکه هجرت میکرد، در آن زمان که چهل کافر قداره بند دور تا دور خانه او را در محاصره داشتند و چهل شمشیر خون آشام لحظه میشمردند تا خون او را به تساوی میان خویش، تقسیم کنند.
آن ایثارمنش هیچکس جز پدر شما، .پیامبر، ایثارگری میطلبید تا در جای خویش بخواباند و کفار را ناکام بگذارد
علیبن ابیطالب نمیتوانست باشد، وقتی پیامبر به او اشارت فرمود و از او نظر خواست. او نپرسید: من چه میشوم؟ عرضه داشت:
ـ شما به سلامت میمانید؟
پیامبر فرمود: آری، پسر عموی گرامیام.
و وقتی دل ما، از هول و اضطراب، قرار نداشت، علی شیرینترین خواب عمرش را آنشب به رختخواب پیامبر، هدیه کرد و شأن نزول آیتی دیگر از قرآن را بر افتخارات خویش افزود. ملائکه حیرت کردند و خدا مباهات ورزید:
"وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ یَشْرِی نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللَّهِ وَ اللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبادِ".(1)
"و میان مردم کسی هست که جانش را با رضای خدا، تاخت میزند و خدا دوستدار (اینگونه) بندگان است.
پیامبر بر دوش سلمان از میان کفار چشم و دل کور عبور کرد و آنان نفهمیدند.
پرسیدند: چیست بر دوش تو؟
سلمان راستگو گفت: پیامبر.
آنان خندیدند و نفهمیدند و به بستر پیامبر هجوم بردند.
آنچه میخواستند در رختخواب بود اما نمیدانستند. آنان جان پیامبر را میخواستند و علی جان پیامبر بود. علی آینه تمام نمای پیامبر بود، "انفسنا و انفسکم" در آن مباهله تاریخساز، شان علی بود اما آنها که درکشان بدین پایه نمیرسید و فقط جسم پیامبر را میشناختند، خود را ناکام یافتند و خشمگین و زخم خورده بازگشتند، صدای سایش دندانهای کینه جویشان در گوش شب طنین میافکند اما دستشان از جهان کوتاه بود که جهان در غار ثور، رحل اقامتی سه روزه افکنده بود.
دل مسلمانان از خلاصی پیامبر قرار و آرام یافت اما جسم و جان و خانمانشان نه. کفار و مشرکینی که پیامبر را دور از دسترس مییافتند زهر خود را به جان مؤمنان و بستگان او میریختند.
پیامبر اما به مدینه وارد نشد. در قباء استقرار یافت و هر چه مؤمنین مدینه پای فشردند، یك کلام فرمود: من به مدینه وارد نمیشوم مگر به همراه دو عزیزم علی و فاطمه.
و از آنجا به علی بن ابیطالب پیام داد که به همراهی فاطمهها به مدینه بیا، من همچنان چشم انتظار و استقبال، گشوده شما میدارم.
علی بن ابیطالب بلافاصله از ما، سه فاطمه، من، فاطمه بنت اسد و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب و تنی چند از زنان و ضعیفان کاروانی ساخت و پس از اعلامی عمومی به سوی مدینه حرکت کرد.

شبها را در منازل بین راه به نماز و تهجد و عبادت می پرداختیم و روزها را راه میرفتیم. کفار و مشرکین که از کف دادن پیامبر برایشان سنگین و گران تمام شده بود، بدشان نمیآمد که از میانه راه بازمان گردانند و به گروگانمان بگیرند.

هنوز تا مدینه بسیار مانده بود که اسود غلام ابوسفیان راه را بر ما گرفت و گفت:

ـ من فرستاده ابوسفیانم و مأمورم که راه را بر شما ببندم تا او خود، سر رسد.

بدنهای زنان کاروان چون بید میلرزید و نگرانی و اضطراب بر دلهایشان چنگ میانداخت، اما دل من به علی و خدای علی محکم بود.

علی مرتضی به صلابت کوه ایستاد و فریاد کشید:

ـ ما باید به مدینه برویم، در راهِ رفتن به مدینه، من هر مانعی را از سر راه برخواهم داشت، حتی اگر این مانع، اسود، غلام ابوسفیان باشد، جان خود را بردار و راه خود را پیشگیر.

اسود تمکین نکرد، علی مرتضی دوباره هشدار داد، مؤثر نیفتاد، سه باره او را بر جان خویش ترساند، سخت سری کرد.

حضرت، شمشیر از نیام برکشید و ـ در پی جنگ سختی ـ جسد او را بر جای گذاشت و کاروان را دوباره حرکت داد.

هنوز راه چندانی نپیموده بودیم که ابوسفیان، بر سر راه سبز شد. جسد اسود را در میان راه دیده بود و چون ماری زخم خورده به خود میپیچید، نعره زد:

ـ ای علی! که غلام مرا کشتهای! به چه اجازهای زنان خویشاوند مرا به مدینه میبری؟

علی مرتضی، خونسرد، متین و اسوار پاسخ فرمود:

ـ با اجازه آنکس که اجازه من به دست اوست. تو هم از سرنوشت غلامت عبرت بگیر و جانت را بردار و بگریز.

ابوسفیان شمشیر کشید و علی مرتضی آنقدر با او شمشیر زد که او حیاتش را در مخاطره دید، مغموم و شکست خورده جانش را برداشت و گریخت.

خدا فقط میداند که در خلقت او (2) مردی به مردانگی علی آفریده نشده است و شمشیری به کارسازی شمشیر او چه کرده است.

وقتی بر پیامبر وارد شدیم، بوی جبرئیل فضا را آکنده بود، آغوش پیامبر، هنوز بوی جبرئیل میداد، بوی عرش، بوی وحی.

پدرم، علی را که در آغوش فشرد، فرمود:

ـ پیش پای شما جبرئیل اینجا بود.

و به من خبر داد از عبادات شما در میان راه و از مناجاتتان با خدای تعالی و از سختیها و جنگ و گریزهایتان تا بدینجا... و این آیات در شأن شما نزول یافت:

" آنان که یاد خدا میکنند، ایستاده و نشسته و بر پهلو و در آفرینش آسمان و زمین اندیشه میکنند (و میگویند) خدایا! تو اینها را به عبث نیافریدهای، تو پاك و منزهی، ما را از عذاب جهنم، نگاه دار.

خدایا! آن را که تو به جهنم فرود بری، خوار و ذلیل کردهای و ستمگران را هیچ یاوری نخواهد بود.

خدایا! ما شنیدیم که منادی ایمان ندا درمیداد که ایمان بیاورید به پروردگارتان و ایمان آوردیم، خدایا ببخش گناههای ما را و بپوشان بدیهایمان را و در معیّت خوبانمان بمیران.

خداوندا! و آنچه را که بر پیامبرت وعده کردهای بر ما ارزانیدار و در روز جزا خوارمان مکن که تو در وعده و پیمان خویش تخلف نمیکنی.

پس خداوند استجابت کرد دعایشان را.

من عمل هیچیك از زن و مرد اهل عمل شما را تباه نمیکنم...

پس آنانکه هجرت کردند و از دیارشان رانده شدند و در راه من اذیت و آزار دیدند و تن به مقاتله سپردند بدیهایشان را پاك میکنیم و در بهشتهایی واردشان میسازیم که از زیر آن، نهرها روان است: پاداشی از سوی خدا، که درنزد خداست بهترین و ارزنده ترین پاداشها".(3)

این آیات به یکباره خستگی راه از تنهایمان سترد و خود بهترین پاداش شد برای آن سختیها که در راه خدا کشیده بودیم.

در ابتدای مدینه روزها و شبهای آرامتری داشتیم، انصار، مؤمن و مهربان بودند و مهاجرین صبور و استوار. آرامش نسبی مدینه، فرصتی بود تا پدرتان مرا از پدرم رسول الله خواستگاری کند. در مقابل آن سختیها و مصائب که این دو پسر عم، پشت سر گذاشته بودند، آرامش مدینه مجالی مینمود برای وصلت ما.

هماکنون پدرتان علی مرتضی خواهد آمد، برخیزید عزیزان من! بیش از این بیتابی نکنید. علی خود از شنیدن خبر، چنان بیتاب شده است که میان راه چند بار ردایش در پایش پچیده است و او را به زمین افکنده است. نه فقط دل علی بغضهایتان را فرو بخورید، !که پای علی نیز با این خبر لرزیده است، بیتاب ترش نکنید، برخیزید عزیزان من سَلامُ الله عَلَیْه ...اشکهایتان را بستربد و علی را تسلی دهید...
سرور زنان عالم
این پای را بگو از ارتعاش بایستد، این دست را بگو که دست بدارد از این لرزش مدام، این قلب را بگو که نلرزد، این بغض را بگو که نشکند و اشك از ناودان چشم نریزد.
این دل بیتاب را بگو که فاطمه هست، نمرده است.
ای جلوه خدا! ای یادگار رسول! زیستن، بیتوجه سخت است.
ماندن، بیتو چه دشوار.
این مرگ، مرگ تو نیست. مرگ عالم است. حیات بیتو، حیات نیست.
این مرگ نقطه ختمی است بر کتاب جهان.
زمین با چه دلی ترا در خویش میگیرد و متلاشی نمیشود؟
آسمان با چه چشمی به رفتن تو مینگرد که از هم نمیپاشد و فرو نمیریزد؟
خدا اگر نبود من چه میکردم با این مصیبت عظمی؟
اِنّالله و انّا اِلَیْه راجِعُون.
فاطمه جان! عزیز خدا! دُردانه رسول! چه بزرگ است فتنههای جهان و چه عظیم است ابتلاهای خدای منّان.
پس از ارتحال پیامبر، خدا میداند که دل من، تنها گرم تو بود. در آن وانفسای بعد از وفات نبی که همه مرتد شدند جز چند تن، چشمه زلال اسلام محض از خانه تو میجوشید.
در آن طوفانها که کشتی اسلام را دستخوش امواج جاهلیت میکرد، تنها لنگر متین و استوار، لنگر رضای تو بود.
در آن گردبادهای سهمگین پس از وفات پیامبر که حق در زیر پای مردم، کعبه در پشتشان، پیامبر در زوایای غفلت زده و زنگار گرفته دلهایشان و شیطان در عقل و چشم و گوششان جای میگرفت، جاده منتهی به خانه تو، تنها طریق هدایت بود، که بیرهرو مانده بود.
در آن ابتدای میعاد مستمر موسای اسلام، که سامری بر منبر هدایت نبوی و ولایت علوی تکیه میزد، تنها تجلی انوار ربوبی بر درختان خانه تو بود.
رضای تو اسلام بود و خشم تو کفر.(4)
اگر رود خروشان اسلام در مسیر اصلی خویش، یعنی جرگه رضای تو و نه شورهزار غضب. هیهات. هیهات. خداوند جریان مییافت، مدت اقامت تو در دنیای پس از رسول، اینسان قلیل و ناچیز نمیگشت.
آنچه تو، همسر جوان مرا شکست، شکست نور بود پس از وفات پیامبر و آنچه تو، مادر مهربان کودکان مرا به بستر ارتحال کشانید خون دل بود.
اهل زمین و آسمان گواهند که تو پس از پیامبر، هیچ نخوردی، جز خون دل.
زهرای من! این تازه ابتدای مصیبت ماست.
این من که سر تو را بر دامن گرفتهام، پس از تو، جز بر بالش غم، سر نخواهم گذاشت و جز نخلهای کوفه همراز نخواهم یافت.
این حسن که سر بر سینه تو نهاده است و گریه جگر سوزش امان مرا بریده است روزی خون دل عمر خویش را بواسطه زهر خیانت بر طشت غربت خواهد ریخت. این حسین که ضجههایش دل ملائکه الله را میلرزاند و بعید نیست که هم الان قالب تهی کند و جان نازك خویش را به جان تو پیوند زند روزی بجای لبیك، چکاچك شمشیر خواهد شنید و بجای متابعت، خنجر و نیزه و تیر خواهد دید.
این زینب که هم اکنون بر پای تو افتاده است و هر لحظه چون شمع، کوچك و کوچکتر میشود، مگر نمیداند که باید پروانهوش به پای چند شمع بسوزد و دم برنیاورد؟
تو را به خدای فاطمه سوگند که برخیز و به امکلثوم بگو که اگر جان مرا میخواهد لحظهای از گریستن دست بردارد که من نمیدانم غم تو جانسوزتر است یا گریه امکلثوم؟ و نمیدانم دخترکی که در یك مصیبت فاطمی اینچنین بیتاب است با آن مصیبتهای عاشورایی چه میکند؟
این نوگلان که اکنون اینچنین جامه میدرند جز چند روز از فصل خزان عمر تو را در نیافتهاند.
عمری که تمامت آن جز یك فصل ـ فصل خزان ـ نبوده است.
تو پیش از آنکه به خانه من درآیی مادر پدر بودهای و از آن پس شریك همه دردهای من.

و مادری در شرایطی که طفل اسلام، آماج تیرهای جهل و شرك و کفر میشود یعنی سپر شدن و دشنههای کینه و تیرهای جهل و شمشیرهای شرك را به جان خریدن.
به مدینه که درآمدیم طفل اسلام از آب و گل درآمده بود، اگر چه به بهای شعب ابیطالب، به بهای خون دلهای تو، به بهای دندان پیامبر، به بهای زخمها و شهدای مکرّر.
و این آرامش مدنی، پس از آن طوفان سهمگین مکی، به من مجالی میبخشید تا تو را؛ برترین دختر عالم را، از پدرت رسول خدا، خواستگاری کنم.
و این کار برای کسی که معلم مدرسه حجب و حیاست در ارتباط با کسی که نه پسر عمو که برادر او بوده است و پدر تنهاییهای او و معلم و مربی او و مقتدا و پیامبر او بسیار مشکل بود.
اما کدام گره است که با انگشتان خلق محمدی گشوده نمیشود؟ کدام غنچه است که با لبهای مبارك محمدی وا نمیشود؟
دست که بر کوبه در بردم همه وجودم از حجب و حیا به عرق نشست. امسلمه که در را گشود شاید چهره مرا آشفته آتش آزرم دیده باشد.
پیش از آنکه ام سلمه جویای کوبنده در شود، صدای گرم پیامبر بر گوش جانم نشست که فرمود:
ـ در را برایش باز کن امسلمه. و بگو که داخل شود. او مردی است که خدا و رسول توأماً بدو عشق میورزند. او عاشق و معشوق خدا و پیامبر است. بازکن در را برای او.
امسلمه سؤال کرد:
ـ پدر و مادرم به فدایت، تو هنوز ندیدهای که کیست پشت در و اینگونه از او تمجید میکنی؟
پیامبر فرمود:
ـ دستِ کم مگیر آن کس را که اکنون پشت این در ایستاده است.
او برادر من است و پسرعموی من و محبوبترین خلایق در نزد من.
آن سخنان عطوفت آمیز و آن کلمات مهر انگیز، قاعدتاً میبایست از شرم و حیای من بکاهد و مرا در سخن گفتن با پیامبر، آسودهتر کند. اما چنین نکرد، هر چه من بیشتر محبت رسول را نسبت به خویش دریافتم بیشتر حیا کردم در بیان آنچه از او میخواستم.
سلام کردم و به امر پیامبر زانو به زانوی او نشستم. سرم را از سر حیا به زیر انداختم و نگاهم را از شرم بر زمین زیر پای پیامبر دوختم.
آن دانای ماضی و مستقبل به یقین میدانست که من به چه نیت و حاجتی امروز به خانه او درآمدهام، اما پرسید:
انگار با کولهبار حاجتی آمدهای. کولهبار تقاضای خویش را بر زمین اجابت من بگذار که هر حاجت تو در نزد من بیچون و چرا برآورده است.
چه میگفتم؟
گفتم:
ـ "پدر و مادرم به فدایت، نیاز به گفتن نیست که تو نه پسر عمو که پدر و مربی و مقتدای من بودهای، مرا از عمویت و پدرم ابوطالب و مادرم فاطمه بنت اسد، در آن حال که کودك بودم و نارس گرفتی، به غذای خویش تغذیهام کردی، به ادب خویش مؤدبم ساختی و از پدر و مادرم بر من دلسوزتر و مهربانتر بودی. خدا مرا به تو و با دستهای تو هدایت کرد و از گمراهی و شرکی که خویشان من بر آن بودند رهایی بخشید.
و به خدا سوگند که تو یا رسول الله پشت و پناه ذخیره من در دنیا و آخرت بوده و هستی.
دوست دارم که خدا بیش از این مرا به حضور تو پشتگرمی ببخشد.
مرا نیاز به کاشانه و همسری است که سکینه و آرامش را برایم به ارمغان بیاورد."
و از شدت حجب، سر را بیشتر در خویش فرو بردم و آهسته ادامه دادم:
ـ من امروز به خواستگاری دختر گرانقدرت فاطمه آمدهام. میان این خواهش و اجابت چقدر فاصله است؟
چهره پیامبر باز و بازتر شد و تبسمی شیرین بر لبان او نشست و این کلمات دوست داشتنی از میان لبهای مبارك او تراوش کرد:
ـ بشارت باد بر تو ای ابوالحسن که پیش پای تو جبرئیل بر من فرود آمد و پیام آورد که پیوند تو و فاطمه را خداوند جلّ وَعَلا، در آسمانها منعقد کرده است...
آنگاه از آمدن صرصائیل گفت و خطبه خواندن راهیل بر منبر عرش و... رازهای بسیار دیگر و سپس با خندهای ملیح فرمود:
ـ خوب، چیزی هم با خود داری برای تشکیل زندگی؟

گفتم:
ـ پدر و مادرم به فدایت، هیچ چیز من بر تو پوشیده نیست، مرا شمشیری است و زره و شتری و غیر از اینها از مال دنیا هیچ ندارم.
پدرت فرمود:
ـ شمشیر، عصای دست توست، تو به داشتنش ناگزیری، که در راه خدا جهاد میکنی و دشمنان خدا را با آن به دیار عدم میفرستی. شتر هم ابزار کار توست، با آن نخلستانهای خود و اهلت را آبیاری میکنی و بدان بار سفر میکشی. همان زره را کابین فاطمه قرار بده، من به همان راضیم، اما تو، تو از من خشنود هستی؟
عجب سؤالی!
گفتم: بله، پدر و مادرم به فدایت، تو مرا غرق در بشارت و سرور کردی. تو همیشه فرخنده فال ومبارك بال و کمالمند بودهای، سلام خدا بر تو.
پیامبر فرمود:
ـ بانی این پیوند آسمانی به گفته امین الملائکه، خداوند ـ جل و علاست ـ و ما فقط مجری این عقد بر روی زمینیم، برو به سمت مسجد و مردم را در این شادی آسمانی سهیم کن. من نیز به دنبال تو خواهم آمد و عقد را در پیش چشم خلایق جاری خواهم ساخت تا چشم تو بدان روشن شود و چشم دوستداران تو در دنیا و آخرت بدان روشنی گیرد.
تو بهتر میدانی که میان تو و پیامبر در اینباره چه گذشت، اما من با شعفی بینظیر از خانه درآمدم و روانه مسجد شدم. شادیام آنچنان بود که اصحاب را به شگفتی وا میداشت. در پاسخ سؤالشان از اینهمه شادی فقط میگفتم:
ـ خدا و پیامبر، مرا برای فاطمه برگزیده اند. پیامبر ماجرا را به شما خواهد فرمود.
وقتی پیامبر به مسجد درآمد، بلال را فرا خواند و به او فرمود:
ـ مهاجرین و انصار را بگو که جمع شوند.
وقتی همگان گرد آمدند، پیامبر بر فراز منبر رفت و فرمود:
ـ "حمد و سپاس خاص خداوندی است که به نعمتش ستایش میشود و به قدرتش پرستش در حاکمیتش اطاعت شونده است و در عقوبتش وحشتانگیز.
آنچه نزد اوست مطلوبست و فرمان او در زمین و آسمان نافذ.
او کسی است که خلایق را به قدرت خویش آفرید و به احکام خویش متمایز ساخت و به دین خویش عزتشان بخشید.
و به واسطه پیامبر خود محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) گرامیشان داشت.
سپس خداوند تبارك و تعالی ازدواج را پیوندی دیگر قرار داد و فرمانی واجب.
به واسطه ازدواج، خویشاوندی را محکم، و خلایق را بدان ملزم ساخت.
فرمود خداوند مبارك نام و عالی مقام:
و اوست که از آب، بشری آفرید، سپس برای او تبار و پیوندی قرار داد، که پروردگار تو قادری بیهمتاست.
ای خلایق! پیام هم اکنون جبرئیل این بود که خدای من ـ عزوجل ـ ملائکه را در بیت المعمور گرد آورد و همه را گواه گرفت که خدمتکار و امه خود و دخت پیامبرش فاطمه را به بنده خود علی بن ابیطالب تزویج فرمود.
و مرا فرمان داد که ازدواج این دو را در زمین برپا سازم.
شما را بدین امر گواه میگیرم".
سپس نشست و به من فرمود:
علی جان برخیز و خطبهات را بخوان.
من برخاستم و در محضر خدا و پیشگاه رسول و ملاء خلایق، خطبه خواندم.
وقتی از فراز منبر فرود آمدم، پدرت را شادمانتر از همیشه یافتم.
پدرت فرمود: علی جان! آن زره را بفروش تا هر چه زودتر تو و فاطمه را سر و سامان و سرانجام دهیم. این را بارها شنیدهای که من رفتم و زره را به یکی از اصحاب فروختم. آن صحابی وقتی دریافت که من به چه نیت زره را در معرض فروش نهادهام، پول و زره، هر دو را به اصرار به من داد و گفت:
ـ تو اکنون بدین هر دو نیازمندتری تا من. این زره هدیه من برای ازدواج تو.
وقتی ماجرا را با پدرت گفتم برایش دعا کرد، پول را به تنی چند از اصحاب داد و گفت:
ـ این را ببرید و آنچه یك زندگی بدان آغاز میشود تهیه کنید و بیاورید.
پول، شصت و سه درهم بود، یك پیراهن سفید، یك مقنعه، یك حوله، یك تختخواب، دو تشك، چهار بالش، یك قطعه حصیر، یك آسیای دستی، یك کاسه مسی، یك مشك آب، یك طشت، یك کاسه گلی، یك ظرف آبخوری، یك پرده پشمی، یك ابریق، یك سبوی گلی، دو کوزه سفالین، یك پوست به عنوان فرش و یك عبا، همه ابزار تو شد برای

تشکیل یك زندگی.
وقتی اینها را پیش روی پدرت نهادند، اشك در چشمانش حلقه زد، دستهای مبارکش را به سوی آسمان بلند کرد و دعا فرمود:
ـ خدایا! به اهل بیت من برکت عنایت کن. و این ازدواج را برای کسانی که اکثر ظرفهایشان گلی است مبارك گردان.
خداوند بر مقام تو در نزد خویش بیفزاید فاطمه جان که برترین زنان عالم بودی و به کمترین مایحتاج از زندگی، قناعت فرمودی. من دنیا را پیش از ازدواج، طلاق گفته بودم و سختی دنیا در مذاقم عین حلاوت بود، اما تو، دختری که در سن جوانی، در سن آرزوهای شیرین، پا به خانه من مینهادی، چگونه آن همه سختی را بر جان خویش خریدی و لب جز به مهر و دهان جز به شُکر نگشودی.
زیستن با کسی که به دنیا جز با دیده غضب نمینگرد ساده نیست. حتماً کسی چون فاطمه، چون تو باید که زیستنی اینچنین سخت و طاقت سوز را بتواند.
یادم نمیرود آن روز را که پس از دو روز، تلاش و خستگی و گرسنگی به خانه آمدم، گفتم:
ـ فاطمه جان! چیزی برای خوردن در خانه هست؟
تو شرمسار و مهربان گفتی:
ـ دو روز است که هیچ چیز در خانه برای خوردن نبوده است و کودکان دو روز است که جز گرسنگی، هیچ طعام ندیدهاند.
گفتم که:
ـ چرا این در دو روز هیچ نگفتهای؟
گفتی:
ـ تو اگر میداشتی، حتم به خانه میآوردی، من شرم میکنم از تو چیزی بخواهم که در دست و توان تو نیست. و من شرمسار آنهمه شکیبایی و مهربانی شدم و از خانه درآمدم تا حتی اگر شده با قرضی، چیزی فراهم کنم و به خانه آورم.
از همسایهای یك دینار وام گرفتم و به سمت بازار رفتم تا برایتان خوراکی تهیه کنم، در راه، مقداد را دیدم. هوا عجیب گرم بود، از خورشید، آتش میبارید و از زمین شعلههای حرارت میجوشید. از سر و روی مقداد، عرق میریخت و پیدا بود که گرسنگی رمق راه رفتن را از او گرفته است.
گفتم:
ـ مقداد! در این گرما، به چه کار از خانه درآمدهای؟ گفت:
ـ از من بگذرید ای ابوالحسن. و از حال من نپرسید:
گفتم:
ـ برادرم محال است که از حال تو بیخبر بمانم و بگذرم.
باز امتناع کرد و عاقبت در مقابل الحاح من تسلیم شد و گفت:
ـ صدای گریه گرسنگی زن و فرزندانم را تاب نیاوردم و از خانه بیرون زدم بدین امید که شاید خدا فرجی کند و گشایشی مرحمت فرماید.
بغضی که در گلویم نشسته بود ترکید و اشك، پهنای صورتم را گرفت. آن یك دینار را به مقداد دادم و گفتم:
ـ تو از من نیازمندتری.
از شرم دستهای تهی به خانه بازنگشتم، به مسجد پناه بردم، نماز را به پیامبر اقتدا کردم. پس از فراغت از نماز پیامبر دستم را گرفت و به من فرمود:
ـ علی جان! مرا به خانه ات مهمان میکنی؟
چه میگفتم؟ پیامبر خود طالب تشرف بود و ما جز گرسنگی در خانه، هیچ نداشتیم.
سکوت، تنها یاور شرمساری من بود که در آن لحظه هیچ کلام به کار نمیآمد، پیامبر سؤال خویش را مکرر فرمود و اضافه کرد:
ـ یا بگو که بیایم، یا بگو که نیایم، چرا سکوت میکنی؟
دل را به دریای خلق محمدی زدم و گفتم:
ـ شرمسارم ولی بیایید.
دست در دست پیامبر روانه خانه شدیم و من تمام راه نه از گرما که از شدت شرم، عرق میریختم.
رفته بودم که برای سفره خالی طعام بیاورم و اکنون مهمان میآوردم.

وقتی به خانه آمدیم قامت تو در محراب، افراشته بود و از کاسهای در کنار سجاده تو، بخار مطبوع طعام برمیخاست. طعامی که به یقین دنیایی نبود.
تو بر پدرت و من سلام کردی و به استقبال آمدی. پیامبر تو را در آغوش گرفت، دست بر سر و رویت کشید و گفت:
ـ چگونهای دخترم؟
تو دو روز تمام گرسنگی کشیده بودی و شاهد گرسنگی کودکانت بودی، رنگ رویت از ضعف زرد بود و در پاهایت توان ایستادن نبود، اما گفتی:
ـ خوبم پدر. بسیار خوبم پدر.
وای که تو چه صبور و مهربان بودی.
من گفتم:
ـ این طعام از کجاست فاطمه جان.
به جای تو پدرت پاسخ فرمود:
ـ این بدل آن یك دینار توست که به مقداد بخشیدی، تازه این غذای بهشتی، جزای دنیای توست، باش تا پاداش آخرت.
سپس اشك در چشمان پدرت نشست و فرمود:
ـ شکر خدای را که تو را به منزله زکریا و فاطمه ام را به منزله مریم ساخت که برایشان از بهشت طعام میآمد. تو در خانه من اینگونه صبوری کردی و دم برنیاوردی. من چگونه میتوانم فراق چون تو مهربانی را تحمل کنم؟ بیش از یکماه از عقدمان میگذشت و من هنوز تو را در خانه نداشتم و شرم میکردم از اینکه با پدرت در اینباره سخن بگویم.
یك روز برادرم عقیل به خانهمان آمد و گفت:
ـ برادر! چرا فاطمه را از پدرش نمیخواهی تا زندگیتان سامان بگیرد و چشم ما و دوستان تو به وصلت شما روشنی پذیرد.
گفتم: اشتیاق من در اینباره کم نیست، اما حیا میکنم که با پیامبر در میان بگذارم.
عقیل مرا سوگند داد که برخیزم و با او به خانه شما بیایم و ترا از پدرت بخواهم.
در راه با امیمین و امسلمه مواجه شدم، آنها گفتند:
ـ این کار را به ما بسپارید که زنان اموری اینچنین را بهتر کارسازی میکنند.
ما در پشت در ایستادیم و آنان پیام آوردند که پیامبر تو را فرا میخواند.
من حیادار و شرمسار، پیش رفتم و در کنار پیامبر نشستم. پیامبر، مهرآمیز فرمود:
ـ علی جان! میخواهی فاطمه را به تو بسپارم؟
گفتم:
ـ بله، سر و جان به فدایت.
فرمود:
ـ با همه میل و اشتیاقم علی جان! هم امشب یك میهمانی مختصر بگیر و همسرت را ببر.
سعد، گوسفندی هدیه کرد، تنی چند از صحابی ذرت آوردند، من هم با ده درهمی که پیامبر به من داده بود روغن و خرما و کشك خریدم و سفرهای گسترده شد. پیامبر فرمود:
ـ برو و هر که را که میخواهی دعوت کن، اما خانه کوچك است، بگو که ده نفر ـ ده نفر بیایند و غذا بخورند و جایشان را به دیگران بدهند.
من به مسجد رفتم و هر که را که دیدم، دعوت کردم، بزودی خبر به دیگران رسید و جمعیت از گوشه و کنار مدینه راهی ضیافت شد.
پیامبر در کنار ظرف غذا نشسته بود و با دستهای مبارکش برای میهمانان غذا میکشید، صدها نفر آمدند و خوردند و رفتند و غذا به برکت دستهای پیامبر، هیچ کم نیامد.
بعد برای من و تو غذایی کشید و کنار نهاد.
وقتی میهمانان، همه رفتند، تو را و مرا فراخواند، دستهایمان را اول بر سینهاش نهاد و بعد در دستهای هم. میان چشمهای هردومان را بوسه داد و به من فرمود:
ـ علی جان! همسرت خوب همسری است.
و به تو فرمود:

ـ فاطمه جان! شوهرت، خوب شوهری است.
ـ دخترم مبادا نگران باشی از فقر شوهرت. فقر برای من و اهل بیت من مایه افتخار است.
ـ دخترم من تو را به بهترین مرد روی زمین شوهر دادهام، همسرت بزرگ دنیا و آخرت است.
ـ دخترم مبادا که از شویت نافرمانی کنی، شوهرت، مسلمانترین، عالمترین و حلیمترین خلق روی زمین است.
ـ دخترم ذخایر دنیا و آخرت را بر پدرت عرضه کردند، بیآنکه هیچ از مقامش در نزد خداوند بکاهند، اما من نپذیرفتم و تن به مال و ثروت ندادم.
ـ دخترم! قدر علی را بدان.
و مرا به خلوت برد و فرمود:
ـ علی جان! با فاطمه ام مهربان باش. با او نیکی کن. به او محبت کن که او پاره تن من است و من به ملالت او ملول میشوم و به شادیاش مسرور.
شما دو تن را به خدا میسپارم و او را بر شما خلیفه میگردانم.
ما را تنها گذاشت، در را بست و از پشت در نیز ما را دعا فرمود:
ـ خداوند شما و نسل شما را پاکیزه گرداند، من دوستم با دوستان شما و دشمنم با دشمنان شما. و به خدایتان میسپارم.
من که در زندگی از تو جز مهر و لطف و وفا ندیدم خدا کند که دل تو نیز از من ناخشنود نباشد.
میخواست که خانهای در نزدیکی او .تو را از آنجا که مادر پدر بودی، پیامبر میخواست که نزدیك خویش ببیند داشته باشیم تا هر روز چشمش به دیدار تو روشن شود و چشم من به زیارت او.
حارثه بن نعمان چند خانه در مدینه داشت، همه را در طبق اخلاص نهاد و نزدیکترینش را پیامبر برای ما برگزید و او را دعا فرمود.
و ما به خانهای در جوار پیامبر فرود آمدیم.
سنت نبوی کارها را میان من و تو تقسیم کرد و مرز این تقسیم را درب خانه قرار داد.
کارهای داخل خانه بر دوش تو قرار گرفت و کارهای بیرون بر عهده من.
اما تو حیف بودی برای کار کردن و آنهمه کار، وجود نازکت را میآزرد.
رفت و روی خانه، شستشوی لباس، پختن نان و غذا، آسیا کردن گندم و... وقتی در کنار روزههای پیدرپی و عبادتهای شبانه تو قرار میگرفت، توانت را میربود و خستهات میکرد.
وقتی چشمم به تاول دستهای تو افتاد، دلم آتش گرفت، گفتم:
ـ بیا به نزد پیامبر برویم و از او خدمتکاری تقاضا کنیم.
رفتیم، اما دست پیامبر از ما تنگتر بود، ولی انگار "نه" گفتن به تقاضا در قاموس پیامبر نبود، به تو تسبیحی آموخت که پس از آن کارها سهل مینمود و گرهها گشاده:
پس از هر نماز سیوچهار بار الله اکبر بگویید و خدا را به بزرگی یاد کنید، سیوسه بار الحمدالله بگویید و سپاس او را بگذارید و سیوسه مرتبه خدا را تنزیه کنید و سبحان الله بگویید."
و پس از آن، این گونه تسبیح به نام تو شهرت یافت که تو بانی این فیض و مجرای آن به سوی خلایق شدی.
والله که خانه تو، خانه سکینه و آرامش بود و من هر گاه به خانه در میآمدم، یك نگاه تو، تمامی غمها و غصهها را از دلم میزدود.
کولهبار جهادها به دست تو بسته میشد، جراحت سنگین جنگها به دست تو التیام مییافت و حتی خون شمشیرهای من و پیامبر با دستهای مبارك تو شستشو میگشت.
و من کلام پیامبر را در زندگی با تو، بیشتر و بهتر از هر کس دیگر دریافتم که فرمود:
"جهاد زن، خوب همسرداری است."
و چه کسی میتواند نقش تو را در استحکام گامهای من و قوت بازوهای من و صلابت شمشیرهای من انکار کند؟
تو اگر نبودی من با چه کسی میتوانستم زندگی کنم؟ جز دل آسمانی تو کدام آشیان دلی میتوانست روح مرا در خویش جای دهد؟ و جز من چه کسی میتواند قدر و منزلت تو را بشناسد که نه سال تمام با تو زندگی کردهام و جز صفات الهی و خلق و خوی محمدی هیچ از تو ندیدهام؟
روح تو آنقدر بزرگ بود که در ازدواج، شفاعت پیروانت را به کابین طلبیدی و خداوند بر این مهر صحه گذاشت.
کلام تو وحی محض بود و رفتار تو عین سنت. تو خود، ملاك و ضابطه بودی. تو با هیچ معیاری سنجیده نمیشدی. تو خود محك بودی، شاهین سنجش بودی.
عفت، از تو نشأت میگرفت، حیا، وامدار تو بود، تقوی آن بود که تو داشتی، روزه آن بود که تو میگرفتی، نماز آن

.بود که تو میخواندی، عمل صالح آن بود که تو میکردی. چشم نجابت به تو بود و نگاه پاکدامنی، خیره به رفتار تو
.زنانگی پای درس تو مینشست و خانمی از تو سرمشق میگرفت
:یادم نمیرود آن روز را که رسول خدا در مسجد و در میان اصحاب، از ما سؤال کرد
ـ برترین چیز برای زن چیست؟
.و ما همه ماندیم، حتی من که متصل به منزل وحی بودم ماندم، آمدم از تو سؤال کردم و پاسخ ترا پیش پیامبر بردم
.ـ بهترین چیز برای زن آن است که نه مردی او را ببیند و نه او مردی را
.پیامبر به فراست دریافت که این کشف، کشف من نیست، کشف فاطمی است
:گفت
ـ این پاسخ از آن کیست؟
:گفتم
.ـ دخترتان فاطمه
:با تبسمی ملیح فرمود
.ـ حقا که پاره تن من است
.فاطمه جان! آنچه از دست من رفته است، پاره تن رسول الله است. حضور تو مرهمی بود بر جراحت فقدان رسول
اما... اکنون من اینهمه تنهایی را به کجا ببرم؟
(فرزندان حضرت زهرا (سلام الله علیها
اگر تو فاطمه نبودی با آن عظمت دست نیافتنی و من هم حسن نبودم با این قلب رقیق و دل شکستنی، باز هم
.سفارش تو مادر ـ گریه نکردن ـ عملی نبود
اگر من تنها یك فرزند بودم ـ هر فرزندی و تو تنها یك مادر بودی ـ هر مادری ـ در حال ارتحال، باز هم به دل
.نمیشد گفت که نسوز و به چشم نمیشد گفت که آرام بگیر و اشك مریز
چه رسد به این که تو فقط یك مادر نیستی، تو فاطمهای! تو زهرای اطهری! تو نزدیکترین و بی واسطه ترین
!بازمانده منزل و مهبط وحیای! تو محب و محبوب خدا و پیامبری
چه کسی عشق خدا و پیامبر را نسبت به تو نمیداند؟
:کم مانده بود، پیامبر به بلال بگوید
صلّی الله علیه وآله وسلّم) فاطمه را)بر بالای مأذنه که رفتی بعد از هر اذان به صدای بلند اعلام کن که محمد "
".دوست دارد، دوست داشتنی الهی و تکوینی، دوست داشتنی سنتی و تشریعی
اینچنین بود عشق مشهور پیامبر به تو. و عشق تو به پیامبر، شهرهتر، آنچنانکه لقب "ام ابیها" گرفتی و آنچنانکه
.بعد از ارتحال پیامبر هیچ کس خنده تو را ندید و در عوض، گریستنات، دشمن را به ستوه آورد
ما از آنجا که پیش از تولد، ظهور یافتهایم و پس از وفات نیز، ادامه حیات میدهیم، من رنجهای تو را به خاطر
.پیامبر، حتی پیش از تولدم دیدهام
من اگر چه در سال سوم هجرت به دنیا آمدم، اما رنجهای تو را پیش از هجرت و پس از آن بوضوح دیدم، به همین
دلیل به تو حق میدادم که پس از رحلت پیامبر، آنچنان غریبانه و جگرسوز در بیت الاحزان، ضجه بزنی و فغان
.کنی
من حتی تولد خودم و ناز و نوازشهای پیامبر را به خاطر دارم. پیامبر مشتاق و بیتاب به خانه آمد تا اولین فرزند تو
:را ببیند، وقتی مرا در آغوشش گذاشتند، اول گره در ابروانش افتاد
ـ مگر نگفتم کودك را در جامه زرد نباید پیچید؟
.پیامبر به کرات فرموده بود و آن خادمه اشتباه کرده بود، مرا با جامهای سپید پوشاندند و به آغوش پیامبر سپردند
پیامبر از شادی آنچنان خندیدند که دندانهای سپیدشان نمایان شد و سر و رو و چشم و لبهای مرا غرق بوسه کردند
:و گفتند: خدایا! چقدر من این کودك را دوست دارم. در گوشهایم اذان و اقامه گفتند و بعد از تو و پدرم پرسیدند
نامش را چه نهادهاید؟
:هر دو عرضه داشتید
.ـ ما در نامگذاری کودکمان از شما سبقت نمیجوییم
:پیامبر فرمودند
.ـ من نیز از خدا در این باره پیشی نمیگیرم
.تا این که جبرئیل آمد و نام انتخابی خداوند "حسن" را به ارمغان آورد، نام اولین فرزند هرون اما در لسان عرب
اینها هنوز از خاطرم نرفته است، اما آنچه بیش از اینها، اکنون، جگرم را میسوزاند، تداعی نوازشهای مادرانه

توست.
مرا به هوا میانداختی، بغل میکردی، در آغوش میفشردی، غرق بوسهام میکردم و برایم شعر میخواندی:

وَاخْلَعْ عَنِ الْحَقّ اَلرَسَنْ شَبِه اَباكَ یا حَسَنْ
وَاعْبُدْ اِلهَاَ ذاالاَحَنْ وَلا توال ذاالاَحَنْ.(5)

حسن جان! مثل پدرت علی باش و ریسمان از گردن حق باز کن و به عبادت خدای بخشنده برخیز و با کینهتوزان "دوستی مکن".
من که شعرهای نوازشگرانه تو را در دوران کودکیام، فراموش نکردهام، چگونه میتوانم نیایشها و مناجاتهای شیرین تو را با خدا از یاد برده باشم:
خداوندا! به حق عرش و آنکه علوّش بخشید، به حق وحی و آنکه نازلش فرمود و به حق پیامبر و آنکه به او پیام "داد و به حق کعبه و آن که آن را بنا کرد.
ای شنونده هر صدا و ای جمع کننده همه از دست رفتهها و ای زنده کننده خلایق پس از مرگ!
بر محمد و اهل بیت او درود فرست و به ما و جمیع مؤمنین و مؤمنات در شرق و غرب زمین فرج و گشایشی نزدیك از جانب خودت عنایت فرما، به شهادت این که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) بنده و رسول توست، درود خدا بر او و فرزندان پاك و شایسته اش".(6)
یا این شکر و سپاس همیشگی تو که:
" اَلْحَمْدُلِلّهِ عَلی کُلّ حَمْدٍ وَ ذِکْرٍ وَ شُکْرٍ وَ صَبْرٍ وَ صَلاةٍ وَ زَکاةٍ وَ قِیامٍ وَ عِبادةٍ وَ سَعادةٍ وَ بَرَکه وَ زِیادَةٍ وَ رَحْمَةٍ وَ نِعْمَةٍ وَ کَرامَةٍ وَ فَریضةٍ وَ سَرّاءٍ وَ ضرّاءٍ وَ شِدَّةٍ وَرَخاءٍ وَ مُصیبَةٍ وَ بَلاء و عُسْرٍ وَ یُسْرٍ و غِناءٍ وَ فَقْرٍ وَ عَلی کُلّ حالٍ وَ فی کُلّ أوانٍ وَ زَمانٍ وَ فی کُلّ مَثْوی وَ مُنْقَلَبَ وَ مقام".
مادر! تو را که چنین فاطمهای هستی چطور میتوان دوست نداشت؟ چطور میتوان دل از تو کند؟ مگر من یادم میرود آن شب را که تا صبح در کنار محراب تو نشستم و نمازهای تو را و نفس نفسهای خائفانه تو را دیدم و مناجات و دعاهای تو را شنیدم و در حسرت یك دعا برای خودت، برای خودمان ماندم و صبح گفتم:
ـ مادر! چرا همهاش دیگران؟ پس خودت؟ خودمان؟
و تو گفتی ـ و هنوز اشك چشمهایت خشك نشده بود ـ
ـ فرزندم! عزیزم! اَلْجارُ ثمَّ الدّار. اول همسایه و بعد خانه، اول دیگران و بعد خودمان.
و این شیوه معمول و موسوم زندگی تو بود.
تو اصلاً برای خودت نبودی، ایثار محض بودی و زیباترین سرمشق بخشش.
یادت هست که تو و پدر به خاطر شفای من و برادرم حسین، تصمیم به روزه گرفتید؟ و سه روز متوالی افطارتان را به دیگران بخشیدید؟
من و حسین در بستر بیماری خفته بودیم و تو و پدر پروانهوار گردمان میگشتید و مداوایمان میکردید.
پیامبر به عیادتمان آمد و به شما گفت:
ـ نذری کنید برای شفای این دو کودك.
تو و پدرم علی گفتید:
ـ ما نذر میکنیم که با شفای این دو نور چشم، سه روز متوالی روزه بگیریم.
من و حسین، چشمان بیمارمان را گشودیم و گفتیم:
ـ ما نیز سه روز، روزه میگیریم.
و پیشاپیش حلاوت سه بوسه از لبان مبارك پیامبر را چشیدیم.
فضه خادمه هم گفت:
ـ اگر خدا این دو عزیز را شفا عنایت کند، من نیز سه روز پیاپی روزه میگیرم.
ما به لطف خدا و دعای شما شفا یافتیم و اولین روز ادای نذر آغاز شد.
وقت افطار بود، دور سفره نشسته بودیم تا پدر از مسجد بیاید و یك روز، روزه را در کنار او بگشاییم.
ما حضری پنج نان جو بود که جُو آن را پدر وام گرفته بود، فضه آرد کرده بود و تو پخته بودی. هر کدام یك نان جو و آب.
دستهای پنج روزه دار هنوز به سفره نرسیده بود که صدای در بلند شد.
ـ سلام ای خاندان وحی! ای اهل بیت نبوت! مسکینم و در نهایت فقر. از آنچه میخورید به ما نیز بخورانید تا خدای

جزای خیر به شما بدهد...
هنوز کلام فقیر به پایان نرسیده بود که تو و پدرم نانهای خود را بر روی هم گذاشتید و ناگاه نانهای من و حسین و فضه را هم بر روی آن یافتید و همه را تحویل سائل دادید و از او عذر خواستید.
افطار با آب گشوده شد و همه گرسنگی را با خود به رختخواب بردیم.
فردای آن روز نیز ماجرا به همین نحو گذشت، وقت افطار یتیمی در زد و هر پنج نان جو در دامان او قرار گرفت و آنچه بر سر سفره افطار ماند، کاسه گلین آب بود.
روز سوم علاوه بر گرسنگی، ضعف نیز آمده بود ولی او هم نتوانست نانها را در سفره نگاه دارد و سائل را دست خالی باز گرداند.
بعد از این که پنج نان روز سوم روزه نیز به اسیری درمانده، بخشیده شد، من و حسین از حال رفتیم، تو چشمانت به گودی و کبودی نشسته بود، اما به نماز ایستادی و پدر هم که مرد گرسنگی بود و صبوری، چون کوه، استوار ایستاده بود و خم به ابرو نمیآورد ولی به حال ما رقت میبرد.
تنها چیزی که میتوانست ما را از آن نحافت و ضعف در بیاورد، دیدار پیامبر بود.
من و حسین بدین اشتیاق از جا کنده شدیم و دست در دست پدر، به سوی خانه پیامبر راه افتادیم.
وقتی پیامبر ما را به آن حال دید، سخت غمگین شد، بغض گلویش را فشرد و بلافاصله از حال تو پرسید. و به پرسش اکتفا نکرد، گفت برخیزید! برخیزید! تا حال و روز فاطمه را جویا شویم.
و در طول راه همهاش با خدا میگفت:
ـ خدایا ببین چه میکنند اینها برای رضای تو! خدایا! عشق تو با اینها چه کرده است!
وقتی به خانه درآمدیم و پیامبر دید که شکمت از گرسنگی به پشت چسبیده و توان از تنت و حالت از چشمانت رفته است، بغضش ترکید، ترا در آغوش گرفت و های های گریست. در این تب و تاب، هیچ کس مثل جبرئیل نمیتوانست، غم سنگین دل پیامبر را از جا تکان دهد. انگار این جبرئیل نبود، خود خدا بود که در خانه ظهور میکرد.
جبرئیل به پیامبر سلام کرد و مژده داد که هدیهای از جانب خدا برای این خاندان آورده است. چه ذوقی میکرد جبرئیل که این هدیه را با دستهای امانت خود حمل کرده بود، آنچنانکه عطر بینظیر خندهاش در فضا میپیچید.
آن هدیه چه بود؟
خدا شما روزهداران ایثارگر و ما را به بهانه و طفیلی شما ستایش کرده بود. و چه هدیهای برتر از این که انسان مورد تمجید و ستایش خدا قرار بگیرد:
"خوبان این جهان، در آن جهان، جامهایی از چشمههای بهشتی مینوشند.
چشمههای جوشندهای که تنها برای بندگان ناب و خالص خدا فوران میکند.
آنان که به نذر خود وفا میکنند و از روز قیامت که شرّ آن گسترده است میهراسند و طعام خود را علیرغم نیاز شدیدشان به مسکین و یتیم و اسیر میبخشند. (و حرف دلشان این است که):
"ما تنها و تنها به خاطر خدا ایثار میکنیم و چشم تشکر و پاداش از شما نداریم.
ما به خدا عشق میورزیم و از روز وحشتناك قیامتش میهراسیم."
پس خداوند آنان را از شر آن روز در امان میدارد و خرمی و شادکامیشان میبخشد. و پاداش صبوری و ایثارشان را، بهشت و حریر عنایت میکند(7)..."
هر چه هست از برکت توست مادر! و هر چه فرزندانمان هم داشته باشند از برکت وجود توست. تو زنی هستی که امامت بشر در مقابل تو زانو میزند، تو همسر و مادر رهبری خلایقی.
و آنچه هم اکنون از دست ما میرود چنین عظمتی است، نه ما که جا دارد جهان بر این مصیبت گریه کند. جا دارد کوهها در این اندوه متلاشی شود.
بیآنکه بخواهم، شعرهایی که تو در سوگ پیامبر میخواندی در ذهنم تداعی میشود:

وَفُوادی وَاللهِ صَبٌّ عَنید انَّ حُزْنی عَلَیْكَ حُزْنٌ جَدید
وَاکْتِئابی عَلَیْكَ لَیْسَ یَبید(8) کُلّ یَوْمٍ یَزیدُ فیه شجونی
یالَیْتَها خَرَجَت مَعَ الزفرات نَفْسی علی زَفَراتِها مَحْبُوسه
اَبکی مَخافه اَنْ تَطُولَ حَیاتی(9) لاخَیْرَ بَعْدَكَ فِی الْحَیاةِ و اِنَّما

اینها زبان حال ماست مادر!

وقتی دست ما را میگرفتی، به مزار پیامبر میبردی، در کنار قبر او مینشستی و این شعرها را زمزمه میکردی، ضجه میزدی و ما را میگریاندی، ما چگونه میتوانستیم تصور کنیم که همان شعرها، زبان حال ما بشود بر بالین احتضار تو؟!
خدایا چه سخت است از دست دادن مادری که عصاره خوبی است.

پاورقی ها
(1). سوره بقره، آیه 207.
(2). لا سَیْفَ اِلاّ ذوالفَقار وَ لافَتی اِلاّ عَلی.
(3). آیه 190 تا 195 سوره آل عمران ـ نمونه بینات در شأن نزول آیات ص 172 و 173 کتاب کشف الغمه فی معرفه الائمه، ص 539.
(4). اِنَ الله تَبارَكَ و تَعالی یَغْضِبُ لِغَضَبِ فاطِمَه وَیَرْضی لِرضاها.
(5). بحار الانوار، جلد 43، صفحه 286.
(6). اَللّهُمَ بِحَقّ الْعَرْشِ وَ مَنْ عَلاه، وَ بِحَقّ الْوَحْی وَ مَنْ اَوْحاه وَ بِحَقّ النَّبی وَ مَنْ نَباه وَ بِحَقّ الْبَیْتِ وَ مَنْ بَناه. یا سامِعَ کُلّ صَوْتٍ، یا جامِعَ کُلّ فَوْتٍ. یا بارِیَ النُّفوس بَعْدَ الْمَوْتِ، صلِّ عَلی مُحَمّدٍ وَ اَهْلِ بَیْتِه و آتِنا وَ جَمیع الْمُؤمِنینَ وِ الْمُؤمِنات فی مَشارِقِ الاَرْضِ و مَغارِبِها فَرَجاً مِنْ عِنْدِكَ عاجِلاً بِشَهادَةِ اَنْ لا اِلهَ اِلاّ الله وَ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُكَ وَ رَسُولكَ صَلّی اللهُ عَلَیْهِ وَ عَلی ذُرِّیَتِهِ الطَّیبینَ الطّاهِرین وَسَلَّم تَسْلیماً، مهج الدعوات، ص 177.
(7). آیات 5 تا 22 سوره انسان.
(8). اندوه من بر تو اندوه تازهأی است.
و قلب من به خدا در تب و تاب مصیبتی سرسخت است.
هر روز غم و اندوه من افزوده میشود.
(اما گریهام بر تو هرگز پایان نمیپذیرد. (بیت الاحزان، ص 70).
(9). جانم زندانی نفسهایم گشته است.
أی کاش این جان و این نفسهایم با هم از وجودم رخت میبستند.
بعد از تو هیچ خیر در این زندگانی نیست.
و گریهام از این است که مبادا حیاتم پس از تو طولانی شود. (بیت الاحزان، ص 48.

وداع با پدر
مادر! اگرچه تو در زمان حیات پیامبر هم سختی بسیار کشیدی، اما در مقایسه با ظلمت بعد از وفات، آن روزها، روزهای خوشی و خوبی و روشنی بود.
اگرچه تو و پدرم پا به پای پیامبر، آسیب دیدید، شکنجه شدید و رنج بردید، اما چشمتان مدام به پرچم اسلام بود که لحظه به لحظه بالاتر میرفت و سایهاش نفس به نفس گستردهتر میشد.
اگرچه روزها و شبها میگذشت و کمترین خوراك مرسوم، یك لقمه نان جو هم به دهانتان نمیرسید و پوستتان بیش از پیش به استخوان میچسبید، اما رشد اسلام را به چشم میدیدید و میدیدید که کودك اسلام، استخوان میترکاند، میبالد و خون در رگهایش جریان مییابد.
اگر چه سالها و سالها زیراندازتان، رختخوابتان، سفره شترتان و همه داراییتان یك تکه پوست گوسفند دباغی شده بود که همه کار میکرد.
اگرچه زندگیتان سراسر جنگ و دفاع بود و هنوز پدر از جنگی نیامده، عرق از تن نسترده و خون از شمشیر نشسته راهی جنگی دیگر میشد و جبههای دیگر را رهبری میکرد.
اما دلخوشیتان به این بود که پیامبر هست و ابرهای تیره جهل و کفر با سرپنجههای نورانی شما کنار میرود و لحظه به لحظه خورشید اسلام نمایانتر میشود.
مگر خود من در سال جنگ خندق به دنیا نیامدم؟!

مگر سختی، حاکم نبود؟ مگر مشقت، دامن نگسترده بود؟ مگر رنج، پلاس خود را نگشوده بود؟
چرا، ولی یك جمله افتخارآفرین پیامبر، همه سختی‌ها را می‌زدود:
ـ ضَرْبَهُ عَلی یَوْمَ الْخَنْدق اَفْضَلُ مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلین.(1)
آری. امروز روز اندوه است، آن روزها، ایام شادکامی بود.
پیامبر دست‌های ما را می‌گرفت، من و حسن پا بر پای پیامبر می‌گذاشتیم و بعد زانوان او و بعد رانهای او و بعد شکم او و بعد سینه او و او مرتب می‌گفت:
ـ بالاتر بیایید نور چشمان من، بالاتر بیایید.
و بعد لبش را بر لبهای ما می‌گذاشت، حلاوت دهانش را به کام ما می‌ریخت و مدام می‌گفت:
ـ خدایا! چقدر من این حسن و حسین را دوست دارم.
ما را بر پشت خود می‌نشاند، چهار دست و پا بر روی زمین راه می‌رفت و می‌گفت:
ـ چه مرکب خوبی و چه سوارکاران خوبی!
گاهی که مرا در کوچه می‌دید، من از دستش به بازی می‌گریختم و او تا مرا نمی‌گرفت، آرام نمی‌گرفت، دستی به زیر چانه‌ام و دستی به پشت سرم و لب‌هایش را بر لب‌هایم می‌فشرد:
ـ وای که من چقدر این حسین را دوست دارم.
من و حسن را به کشتی وامی‌داشت و حسن را بر علیه من تشویق و تشجیع می‌کرد.
تو گفتی:
ـ پدر جان! بزرگتر را بر علیه کوچکتر تشویق می‌کنی،
او غنچه لبهایش به خنده گشوده شد و فرمود:
ـ جبرئیل آنسوی‌تر ایستاده است و حسین را تشویق می‌کند، حسن بی‌مشوق مانده است.
به مسجد می‌رفتیم، پیامبر را در سجده می‌یافتیم، به بازی بر پشتش می‌نشستیم، انگار که عرش را طی می‌کنیم و او آنقدر در سجود می‌ماند و مأمومین را نگاه می‌داشت، تا ما خود پایین می‌آمدیم.
مأمومین پس از نماز می‌پرسیدند:
ـ در حالت سجود، جبرئیل آمده بود؟ وحی نازل می‌شد؟
ـ محبوب‌تر از جبرئیل، شیرین‌تر از وحی.
پیامبر بر منبر بود، راه پیش پای ما خود به خود باز می‌شد، از منبر بالا می‌رفتیم و به گردن پیامبر می‌آویختیم. آنچنانکه برق خلخالهای پایمان را حتی ته نشین‌های مسجد می‌دیدند.
و پیامبر بهانه‌ای می‌یافت و مکرر تأکید می‌کرد:
ـ من این خاندان را دوست دارم، هر که اینان را دوست بدارد، دوست من است و هر که اینان را بیازارد، دشمن من.
من و حسن و تو و پدر رفته بودیم به خانه پیامبر، بر در خانه ایستاده بودیم که پیامبر از در درآمد و در منظر همگان عبای خیبری‌اش را بر سر ما سایبان کرد و فرمود:
ـ من با دشمنان شما در جنگم و با دوستان شما در صلح.
آن روزها، روزهای خوشی بود مادر! کسی آن روزها را ناخوش می‌انگارد که این روزها را ندیده باشد.
پیامبر همیشه از پدرمان بسیار سخن گفته بود، روزی نبود که پیامبر پنجره‌ای تازه را رو به آفتاب علی نگشاید.
یك روز در ملاء عام به پدر می‌فرمود:
ـ یا عَلی! حُبُّكَ ایمانَ وَ بُغْضُكَ نِفاق.(2)
ای علی! دوستی تو ایمان است و دشمنی با تو نفاق.
روز دیگر در منظر عموم پدر را مخاطب می‌ساخت:
ـ یا عَلی اَنْتَ صِراطُ الْمُسْتَقیم.(3)
ای علی صراط مستقیم توئی.
ـ یا عَلی اِنَّ الْحَقَ مَعَكَ والْحَقُ عَلی لِسانِكَ وَفی قَلْبِكَ وَ بَیْنَ عَیْنَیْكَ.(4)
ای علی! حق همیشه با توست، بر زبان توست، در قلب توست و بین دیدگان توست.
روز دیگر در پیش چشم همگان به پدر می‌فرمود:
ـ یا عَلی اَنْتَ بِمَنْزِلَةِ الْكَعْبَه.(5)
ای علی! تو به خانه خدا می‌مانی، تو همشأن کعبه‌ای.
ـ یا عَلی اَنْتَ قَسیمُ الْجَنَّةِ وَ النّار.

ای علی! تو قسمت کننده بهشت و جهنمی. بهشتیان و جهنمیان به اشاره تو معلوم می‌شوند.
گاه دیگری که پدر بود یا نبود، به مردم می‌فرمود :
ـ حِزْبُ علی حِزْبُ الله وَ حِزْبُ اَعْدائِه حِزْبُ الشَّیْطان.(6)
حزب علی حزب الله است و حزب دشمنان او حزب شیطان.
ـ عَلِی حَبْلُ اللهِ الْمَتین.(7)
علی ریسمان محکم الهی است.
ـ عَلّی رایَتُ الْهُدی.(8)
علی پرچم هدایت است.
اینها پرچم‌های افتخاری بود که یکی پس از دیگری به دست مبارك پیامبر بر بام خانه‌مان نصب می‌شد.
اما پیامبر باز هم می‌هراسید، پیامبر در همه عمرش فقط از یك چیز می‌ترسید و آن این بود که پس از مرگش آتشی بیاید و بخواهد این پرچمها را بسوزاند.
و غدیر برکه‌ای بود که پیامبر می‌خواست آتش‌های پیش‌بینی را با آن خاموش کند.
و حجفه، جایی بود که خدا می‌خواست به مردم بفهماند که دین بی‌رهبری معصوم ناقص است و اسلام بی‌ولایت علی اسلام نیست.
وقتی پیامبر، روشن و آشکار، تأکید کرد :
ـ هر که دل به نبوت من سپرده است، پس از من باید به ولایت علی بسپارد.
ـ هر که به دست من مسلمان شده است بداند که پس از من اسلام در دست علی است.
پرچم رهبری و ولایت از این پس، به علی سپرده می‌شود.
خداوند به او فرمود :
ـ اگر این را نگفته بودی، پیام مرا به خلایق نرسانده بودی و نبوت را به پایان نبرده بودی.
و خداوند وقتی تکلیف ولایت و خلافت، پس از پیامبر را روشن کرد به مردم فرمود :
ـ امروز دین شما را کامل کردم، نعمت را بر شما تمام کردم و از اسلامتان راضی شدم.
مادر! آن روزها اگر چه سخت بود اما پدر بر بالای دستهای پیامبر بود و تو بر روی دیدگانش.
اولین ابرهای تیره، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد.
ـ هر کس حقی بر ذمه من دارد یا بگیرد یا حلال کند. من این را از شما می‌خواهم تا در دیدار با خداوند آسوده خاطر باشم. تکرار می‌کنم، من عازم دیار باقی‌ام. اگر کسی را آزرده‌ام، اگر به کسی بدهکارم، اگر حق کسی بر عهده من است، برخیزد و بستاند.
ـ یا رسول الله! من سه درهم از شما طلبکارم.
ـ ای فضل! بیا سه درهم به این مرد بده.
ـ یا رسول الله من سه درهم در مال خدا خیانت کرده‌ام.
ـ چرا چنین کردی برادر؟
ـ به آن نیازمند بودم.
ـ ای فضل! برخیز و سه درهم از این مرد بستان.
ـ یا رسول الله! زمانی تازیانه‌ای که بر شتر می‌نواختید، به سهو بر شکم من اصابت کرد.
ـ ای فضل! برو آن تازیانه را بیاور تا این مرد قصاص کند.
ـ یا رسول الله! شکم من آن زمان که به تازیانه شما خورد، عریان بود، باید شما هم...
ـ بیا برادرم! این هم شکم عریان من. حق خود را بستان.
ـ ای وای. بریده باد دستی که بخواهد تن مبارك پیامبر را بیازارد. ـ شاید بار آخر ـ اندام می‌خواستم یك بار دیگر مبارك پیامبر را ببوسم و لبهایم را با زلال نبوت، متبرك کنم. می‌خواستم تنها کسی باشم که مقدستان را زیارت کنم. می‌خواستم سر و چشم و لبهایم را با زلال نبوت، متبرك کنم.
در این زمان، بوسه بر خورشید می‌زنم.
ـ خدا تو را بیامرزد، پس هیچکس دیگر حقی بر گردن من ندارد، من با خیال آسوده عزیمت کنم؟
مسجد غرق ضجه شد و همه، عزیمت پیامبر را ماتم گرفتند، اما فردای آن روز، هنوز پیامبر زنده بود که نماز را به ابوبکر اقتدا کردند.
ـ ابوبکر را گفته بودم با اسامه برود، چرا اینجا مانده است؟
پیامبر می‌دانست که چرا باید او را روانه کند و هم می‌دانست که او چرا نرفته است؟ برای چه مانده است.
عایشه به کرات آمده بود و گفته بود :

ـ اجازه بدهید پدرم ابوبکر جای شما نماز بخواند.
و چند بار هم حفصه را واسطه کرده بود و پیامبر هر بار "نه" گفته بود و دست آخر تشر زده بود :
ـ "اِنَّکُنَّ لاَنْتُنَّ صَواحِبُ یُوسُف"
شما همانند زنان یوسف‌اید.
با این عتاب‌های سخت باز هم ابوبکر هم اکنون در محراب ایستاده بود.
ـ علی جان! بیا زیر بغل مرا بگیر و تا مسجد ببر.
ابوبکر را در میانه نماز کنار زد و خود در محراب ایستاد، نه، نتوانست (9)پیامبر با آن حال نزار به مسجد درآمد، بایستد، نشست و نماز را ـ صلاه المضطرین ـ نشسته خواند.
عایشه و حفصه با شنیدن این کلام بعد پیامبر، پدرم علی را احضار کرد تا آخرین وصایای خویش را با او بگوید.
به دنبال پدران خویش، ابوبکر و عمر فرستادند و پیامبر با دیدن آندو چهره درهم کشید و گفت :
ـ فَاِنْ تَکُ لی حاجَه اَبْعَثُ اِلَیْکُمْ.(10)
ـ اگر نیازی به شما بود، خبرتان می‌کنم.
مادر! اولین ابرهای تیره فتنه، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد.
پیامبر فرمان داد:
ـ کاغذی بیاورید که رهنمای مکتوبی برایتان بگذارم تا پس از من گمراه نشوید.
معلوم بود که پیامبر در چه مورد میخواهد سند بگذارد، عمر ممانعت کرد و کاش فقط ممانعت میکرد، فریاد زد:
ـ اِنّ الرَّجُلَ لَیَهْجُرُ. وحَسْبُنا کِتابَ الله.(11)
ـ این مرد هذیان میگوید. و کتاب خدا برای ما کافی است.
پدرت را میگفت، جدمان را، پیامبر را.
داغت تازه میشود، اما این نسبت را به کسی میداد که وحی مطلق بود، خدا درباره او تصریح کرده بود:
ـ ما یَنْطِقُ عَنِ الْهَوی، اِنْ هُوَ اِلاّ وَحْیٌ یُوحی.
پیامبر جز به زبان وحی سخن نمیگوید، جز به دستور خدا حرف نمیزند و جز حرف خدا را منتقل نمیکند.
پیامبر به شنیدن این حرف، دلش شکست و اشك در چشمانش نشست ولی ماجرا را پی نگرفت.
"پنجه انکاری که میتواند حنجره وحی را بفشرد، کاغذ را بهتر میتواند مچاله کند."
مادر نگو که "مصیبتی چون مصیبت تو نیست". "لا یَوْمَ کَیَوْمُك یا اَبا عَبْدِالله."
قصه مصیبت من اگر چه در عاشورا به اوج میرسد اما از اینجا آغاز میشود.
آن خطی که در عاشورا مقابل من قرار میگیرد، آغاز انشعابش از اینجاست.
پیامبر در گوشت چیزی گفت که چون ابر بهاری گریستی و چیز دیگری گفت که چون غنچه سحری شکفته شدی.
از خبر قطعی ارتحالش غم عالم بر دل تو نشست و خبر رفتن خودت، دلت را تسکین بخشید.
آری، شهادتت، مصیبتهای تو را تمام میکند، اما مصیبتهای تازه‌ای میآفریند، آری تو آسوده میشوی، اما بال دیگر ما نیز کنده میشود.
پس از پیامبر و تو، اسلام دیگر قدرت بال گشادن نمییابد.
پیامبر با شنیدن آن نافرمانی، دستور داد اتاق را خلوت کنند. همه جز اهل بیت بروند.
تو و پدر ماندید، من، حسن و زینب و امکلثوم.
به اسمله هم فرمان داد که بر در اتاق بایستد تا کسی داخل نشود.
به پدر فرمود: علی جان! نزدیکتر بیا، نزدیکتر.
بعد دست تو و پدر را گرفت و بر سینه خود نهاد. انگار دستهای شما مرهم غمهای تمام عالم بود. خواست سخن بگوید اما گریه مجالش نداد.
تو هم گریستی و پدر هم گریست و ما کودکان هم، همه شیون کردیم.
تو گفتی :
ـ ای رسول خدا! ای پدر! ای پیامبر! گریه‌ات قلبم را تکه تکه می‌کند و جگرم را می‌سوزاند.
ای سرور و سالار انبیاء! ای امین پروردگار! ای رسول حق! ای حبیب و پیامبر خدا. پس از تو با فرزندانت چه خواهند کرد؟ چه ذلتی پس از تو بر ما فرود خواهد آمد؟
پس از تو چه کسی می‌تواند برای علی برادر و برای دین تو یاور باشد؟
وحی خدا پس از تو چه خواهد شد؟
و باز هم گریستی آنچنان که گریه شانه‌هایت را می‌لرزاند و لباس‌هایت را تر می‌کرد.

خود را بی‌اختیار به روی پدر انداختی و او را پیوسته بوسیدی، سر و رو و چشم و دست و دهان و محاسن. انگار می‌خواستی پیش از رفتنش بیشترین یادگار بوسه را با خود داشته باشی.
اشك‌های تو و پیامبر به هم می‌آمیخت و پیامبر هی سخت‌تر تو را در آغوش می‌فشرد.
پدر هم بی‌تاب شده بود و ما کودکان بی‌تاب‌تر.
همه می‌خواستیم از گلی که تا لحظه‌ای دیگر از پیش ما می‌رفت، بیشترین رایحه را استشمام کنیم.
هیچکدام به خود نبودیم، پدر که مظهر وقار و متانت است خود را به روی پیامبر انداخته بود و هق هق گریه تمام بدنش را می لرزاند، انگار کوهی به لرزه درآمده بود.
پیامبر دست تو را در دست پدر نهاد و به پدر فرمود :
ـ برادرم! ای ابوالحسن! این امانت خدا و رسول خداست در دست تو. این امانت را خوب حفظ کن. ای علی! والله که این دختر سالار زنان بهشت است.
دستهای منزلت مریم کبری به پای او نمی‌رسد.
علی جان! سوگند به خدا من به این مقام و مرتبت نرسیدم مگر که آنچه برای خود از خدا خواستم، برای او هم خواستم و خدا عنایت فرمود.
علی جان! فاطمه هر چه بگوید، کلام من است، کلام وحی است، کلام جبرئیل است.
علی جان! رضای من و خدا و ملائك در گروی رضای فاطمه است.
وای بر کسی که به دخترم فاطمه ستم کند، وای بر کسی که حرمت او را بشکند، وای بر کسی که حق او را ضایع کند.
و بعد به کرات سر و روی تو را بوسید و فرمود: پدرت فدای تو فاطمه جان.
انگار پیامبر به روشنی می‌دید که چه بر سر دخترش می‌آید و با اهل بیتش چگونه رفتار می‌شود.
نه فقط چشم و رو و محاسن که ملحفه پیامبر نیز تماماً از اشك تر شده بود.
من و حسن بی‌تاب خود را به روی پاهای پیامبر انداختیم و با اشك‌هایمان پاهایش را شستشو کردیم و آنها را به کرات بوئیدیم و بوسیدیم و در آغوش فشردیم.
پدر خواست به رعایت حال پیامبر ما را از روی او بردارد، اما پیامبر نگذاشت :
ـ رهایشان کن، بگذار مرا ببویند، بگذار من ببویمشان، بگذار آخرین بهره‌هایمان را از هم بگیریم، آخرین دیدارهایمان را بکنیم.
پس از این بر این دو سختی بسیار خواهد رسید و مصیبت و حادثه، احاطه‌شان خواهد کرد.
خدا لعنت کند ستمگران بر خاندان مرا.
خدایا! این دو را از این پس به تو می‌سپارم و به مؤمنان صالحت.
تنها زبانی که در آن لحظه به کار می‌آمد، اشك بود که بی‌وقفه می‌آمد و چون شمع آبمان می‌کرد.
علی، عمود استوار حیاتمان بر پا ایستاد و در عین حال که خود در طوفان این حادثه می‌لرزید، دعا کرد :
ـ خدا اجرتان را در مصیبت فقدان پیامبرتان زیاده گرداند، خدای متعال رسول گرامی‌اش را با خود برد.
فغان همه‌مان به آسمان بلند شد. تو دائم می‌گفتی :
ـ یا ابتاه! یا ابتاه!
و ما فریاد می‌زدیم :
ـ یا جَدّاه! یا جَدّاه.
و پدر که اسوه صبوری بود، اشك می‌ریخت و زمزمه می‌کرد :
ـ یا رَسول الله! یا خَیْرَ خَلْق الله!
پدر به غسل و حنوط و کفن مشغول شد، تو که می‌دانستی چه خورشیدی رفته است و چه ظلمتی در راه است، فقط گریه می‌کردی. و ما که سوز موذی سرمای بیرون از لای درهای بسته، تن‌هایمان را می‌گزید و از وقایعی شوم خبرمان می‌داد، فغان و شیون می‌کردیم.
در خانه، پیکر مبارك برترین خلق جهان بر روی زمین بود و در بیرون خانه های‌وهوی جنگ قدرت بر آسمان.
و معلوم نبود آنچه بیشتر جگر تو را می‌سوزاند حادثه درون خانه بود یا حوادث بیرون خانه، یا هردو.
هر چه بود حق با تو بود درگریستن، آنچه پیامبر، پدر و تو و همه مؤمنان خالص از ابتدای تولد اسلام، رشته بودید، در بیرون در پنبه می‌شد.
ولی من نمی‌دانم اکنون در کدام مصیبت گریه کنم، در مصیبت غربت اسلام؟ مظلومیت پدر؟ رحلت پیامبر؟ یا شهادت تو؟

:این مرثیه تو در سوگ پیامبر، هیچگاه از خاطرم نمی‌رود

قَلَّ صَبْرِی وَبانَ عَنّی عَزائی عَیْنِ یا عَیْنُ اسْکَبی الدّمع سحا یا رَسُول الله یا خیره الله لَوْتَرَی الْمَنْبَرُ الدّی کُنْتَ تَعْلُوُه o
(یا اِلهی عَجِلْ وَفاتی سَریعاً قَدْ بَغضْتُ الْحَیاه یا مولائی (2
بَعْدَ فَقْدی لِخاتَم الأنْبیاء وَیْکَ لا تَبْخلی بفَیْض الدِماء وَکَهْفِ الأیتام و الضُّعَفاء عَلاه الظَلام بَعْدَ الضیاء قَدْ بَغضْتُ o
(2 قَدْ بَغضْتُ الْحَیاه یا مولائی (الْحَیاه یا مولائی(12)

.ای دیده باران اشك فرو ریز و از اشك خونین دریغ نکن
.ای فرستاده خدا و برگزیده حق و أی پناهگاه یتیمان و ضعیفان
اگر می‌دیدی منبری که تو بر بام آن می‌نشستی، از پس روشنی‌ها، در چه ظلمتی فرو رفته و چه تیرگی غریبی آن را فرا گرفته.
.(ای خدای من! مولای من! مرگم را برسان که من با زندگی قهرکرده‌ام. (بیت الاحزان
فراق پدر
...وا اَبَتاه! واصَفیاه! وامُحَمَّداه! وا اَبَاالْقاسِماه! وارَبیعَ الأرامل و الْیَتامی
رَفَعْتَ قُوَتّی وَخانَنَی جَلَدی وَشَمَتْ بی عَدُّوی وَ الْکَمَدُقاتِلی. یا اَبَتاه! بَقیتُ والله وَحیده و حیرانه فَریده فَقَدِ انْخَمَد ...
...صَوتی! وَانْقَطَعَ ظَهْری وَ تَنَغَّصَ عَیْشی وَتَکَدَّرَ دَهْری
پدر جان! قبله و محراب پس از تو چه خواهد شد؟
.بابا! چه کسی به داد دختر عزیز مرده‌ات خواهد رسید؟ پدر جان! توانم رفته است، شکیبایی‌ام تمام شده است
.دشمن شاد شده‌ام پدر! دشمن به شماتتم ایستاده است
.و رنج و اندوهی کشنده، کمر به قتلم بسته است
.پدرجان! یکه و تنها مانده‌ام و در کار خود حیران و سرگردان
.پدر جان! صدایم ته افتاده است و پشتم شکسته است و زندگی‌ام درهم ریخته است و روزگارم سیاه شده است
.پدر جان! پس از تو در این وحشت فراگیر، مونسی نمی‌یابم
.کسی نیست که گریه‌ام را آرام کند و یاور این ضعف و درماندگی‌ام شود
.پدرجان! پس از تو قرآن محکم و مهبط جبرئیل و مکان میکائیل غریب شد
.پدرجان! پس از تو زمانه میل به ادبار یافت، دنیا دگرگون شد و درهای پشت سرم قفل خورد
.پدرجان! بعد از تو دنیا نفرت برانگیر است و تا نفسم قطع نشود، گریه‌ام بر تو قطع نمی‌شود
.پدرجان! نه شوق مرا نسبت به تو پایانی است و نه در فراق تو حزنم را انجامی
پدرجان! گذشت زمان و حائل خاك، اندوهم را کم و کهنه نمی‌کند، هر لحظه زخم فراق تو تازه است و غم دوری تو
.نو، به خدا که قلب من عاشقی سرسخت است
.این غم غمی است که هر روز زیادتر می‌شود و هیچگاه از میان نمی‌رود
این فاجعه همیشه بر من گران است و این گریه همیشه تازه است و آسایش برای همیشه رخت بربسته است. آن دلی
.که بتواند در عزا و مصیبت تو صبور باشد، به حق دلی پرطاقت است
.پدر جان! با رفتن تو، نور از دنیا رفته است و گلهای دنیا پژمرده شده‌اند
.پدرجان! اندوه فراق تو تا قیامت خوراك من است
.پدر جان! تو که رفتی انگار حلم و اغماض هم از وجود من دور شد
پدرجان! یتیمان و بیوه زنان پس از تو که را دارند؟
پدرجان! این امت پس از تو تا قیامت به که دلخوش باشد؟
.پدر جان! بعد از تو ما درمانده شدیم
.پدرجان! بعد از تو مردم از ما روی برگرداندند
.پدرجان! ما بواسطه تو محترم بودیم در میان مردم و نه اینچنین خوار و درمانده
پدرجان! چه اشکی است که در فراق تو ریخته نمی‌شود؟
و چه حزنی است که پس از تو استمرار نمی‌یابد؟
.پدرجان! بعد از تو کدام مژه با خواب آشنا می‌شود
.تو بهار دین بودی و نور انبیاء

.در شگفتم که چرا کوهها در غم تو از هم نمی‌پاشند و دریاها در خویش فرو نمی‌روند. و زمین به لرزه در نمی‌آید
.پدرجان! من اینك آماج تیرهای سنگین مصیبت شده‌ام
مصیبتی که کم نبود، کوچك نبود، ساده نبود، تحمل کردنی نبود. مصبت طاقت‌سوزی که آمد و آمد و در خانه مرا
.کوبید
.پدر جان! مصیبتی که اشك فرشتگان خدا را درآورد
.و افلاك را از حرکت بازداشت
.پدر جان! پس از تو منبرت را وحشت فرا گرفته است
.و محرابت از مناجات تهی شده است
.اما قبر تو خوشحال است که چون توئی را در خویش جا داده است
.و بهشت در پوست خود نمی‌گنجد که همیشه مشتاق تو و دعای تو و نماز تو بوده است
.پدر جان! هرجا که نور حضور تو دامن گسترده بود، اکنون غرق در تاریکی است
.پدر جان! این مصیبت، مصیبتی است که فقط با رسیدن به تو التیام می‌یابد
پدر جان! آن علی، آن ابوالحسنی که محل اعتماد و اطمینان تو بود، پدر حسن و حسین تو بود، برادر تو بود،
نزدیکترین یاور و بهترین دوست تو بود، همان که در کوچکی در دامنت پرورده بودی و در بزرگی برادرش
خوانده بودی،
همان که شیرین‌ترین همدل و همدم و همراه تو بود،
همان که اولین مؤمن، مهاجر و بهترین یاور تو بود،
.او اکنون سخت تنها شده است و در مصیبت جانکاه عزیز از دست رفته‌اش بی‌تاب است
آری پدر جان! مصیبت، مصیبت از دست دادن عزیز، ما را احاطه کرده است، اشك و آه، قاتل ما شده است و
.اندوه، گریبانمان را سخت چسبیده است
چه کنم پدر؟
.صبرم در سوگ تو کم شده است و تسلی از من فاصله گرفته است
.چشم! ای چشم! ببار. وای بر تو اگر از بارش خون دریغ کنی
.ای رسول و برگزیده حق! ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان
.کوهها و وحوش و پرندگان و زمین همه به تبع آسمان بر تو گریستند
.آقای من! حجون و رکن و مشعر و بطحاء گریستند
محراب و درس قرآن صبح و شام، ضجه زدند و شیون کردند. و اسلام بر تو گریست، اسلامی که با رفتن تو
.غریب شد، کاش منبرت را می دیدی، منبری که تو از آن بالا می‌رفتی، اکنون ظلمت از آن بالا می‌رود
.خدایا، مرگم را برسان که من از حیات، بریده‌ام
.پدر جان! زندگی بی‌تو خالی است، حیات بدون تو مرگ است و روشنی بی‌تو ظلمت
آنکه گمشده‌ای دارد، همه جا به دنبال او می‌گردد، همه جا را خالی از او احساس می‌کند، پدر جان، من جانم را گم
.کرده‌ام. جگرم را گم کرده‌ام. قلبم را گم کرده‌ام
گفتم شاید یعقوب‌وار به پیراهنت التیام بیابم، همان پیراهنی که علی تو را در آن غسل داده بود، اما پیراهن خالی‌ات
بوی تو را در شامه‌ام زنده کرد و بیشتر آتشم زد، از حال و هوش رفتم آنچنانکه علی خود را شماتت می‌کرد از
.اینکه پیراهن را به دست من سپرده است(13)
بلال بعد از تو اذان نگفت و نمی‌گفت. به او گفتم: دوست دارم صدای مؤذن پدرم را بشنوم، شاید از غم و غربتم
.کاسته شود
.الله اکبر" را که گفت، گریه امانم را برید
وقتی نوای اشهد ان محمداً رسول الله در گوش جانم نشست، صیهه‌ام آنچنان به آسمان رفت که همه ترسیدند، جانم
به آسمان رفته باشد، وقتی به هوش آمدم، هر چه کردم، بلال، دیگر ادامه نداد. گفت: ای دختر رسول خدا! برجان
.شما می‌ترسم(14)
.چه کنم پدر؟ یادت همیشه هست و جای خالی‌ات با هیچ چیز پر نمی‌شود
: آنچه فقط از من بر می‌آید این است که بنشینم کنار قبر تو و غربتم را زمزمه کنم
.آنکه شامه‌اش با تربت احمدی آشنا شده، چه باك اگر پس از آن هیچ عطر و مشك و غالیه‌ای را نبوید
به آنکه پنهانی لایه‌های زمین گشته است بگو که آیا ضجه و مویه و فغان مرا می‌شنود؟
.مصیبت و اندوه آنچنان بر من مستولی شده است که اگر پنجه بر گلوی روز می‌انداخت، شب می‌شد

.من در سایه رحمت و حمایت محمد بودم و تا آن دم که این سایه گسترده بود، من از هیچ چیز نمی‌ترسیدم
امروز پر و بالم حتی در مقابل فرومایگان ریخته است و می‌هراسم از ستم و ظالم را با ردایم دفع می‌کنم. حتی
.قمریان هم شب هنگام بر شاخسار مصیبت من گریه می‌کنند
.حزن و اندوه پس از تو، تنها مونس من است و اشك تنها بالاپوش من

سقیفه و خیانت

غم به جراحت می‌ماند، یکباره می‌آید اما رفتنش، التیام یافتنش و خوب شدنش با خداست. و در این میانه، نمك روی
.زخم و استخوان لای زخم و زخم بر زخم، حکایتی دیگر است. حکایتی که نه می‌شود گفت و نه می‌توان نهفت
.حکایت آتشی که می‌سوزاند، خاکستر می‌کند اما دود ندارد، یا نباید داشته باشد
مرگ پیامبر برای تو تنها مرگ یك پدر نبود، حتی مرگ یك پیامبر نبود، مرگ پیام بود، مرگ شمع نبود، مرگ
.روشنی بود
آنکه گفت "حَسْبُنا کِتابَ الله" کتاب خدا را نمی‌شناخت، نمی‌دانست که یکی از دو ثقل به تنهایی، آفرینش را واژگون
می‌کند، نمی‌فهمید که با یك بال نه تنها نمی‌توان پرید که یك بال، وبال گردن می‌شود و امکان راه رفتن بطئی را هم
.از انسان سلب می‌کند
و نه او که مردم هم نفهمیدند که کتاب بدون امام، کتاب نیست، کاغذ و نوشته‌ای است بی‌روح و جان و نفهمیدند که
.قبله بدون امام قبله نیست و کعبه بدون امام سنگ و خاك است و قرآن بدون امام، خانه بی‌صاحبخانه است
هرکس به خانه بی‌صاحبخانه، به میهمانی برود، به یقین گرسنه برمی‌گردد. مگر آنکه خیال چپاول داشته باشد و
.قصد غصب کرده باشد یا کودك و سفیه و مجنون باشد
.تو در مرگ رسول، هدم رساله را می‌دیدی و در مرگ پیامبر نابودی پیام را
و حق با تو بود، آنجا که تو ایستاده بودی، همه چیز پیدا بود. تو از حوادث گذشته و آینده خبر می‌دادی، انگار که
.همه را پیش چشم داری
.خداوند آنچه را که به پیامبر و پدر داده بود، به تو نیز داده بود، جز رسالت و امامت
تو یکبار در پیش پدر آنچنان از عرش و کرسی و ماضی و مستقبل سخن گفتی که پدر شگفت زده به نزد پیامبر
.شتافت و پاسخ شنید
.ـ آری، او هم می‌داند آنچه را که ما می‌دانیم
هیچکس هم اگر باور نکند، من یقین دارم که جبرئیل پس از پیامبر نیز دل از این خانه نکَند و همچنان رابط عرش و
.فرش باقی ماند
همانندم که پیامبر سر بر بالش ارتحال گذاشت، همه فتنه‌های آتی از پیش چشم تو گذشت که تو آنچنان ضجه زدی و
.نوای وا محمداه را روانه آسمان کردی
دستهای پدر هنوز در آب غسل پیامبر بود که دستهای فتنه در سقیفه بنی‌ساعده به هم گره خورد و گره در کار
.اسلام محمدی افکند
جسد مطهر پیامبر هنوز بر زمین بود که ابرهای تیره در آسمان پدیدار شد و باران فتنه باریدن گرفت. دین در کنار
.پیامبر ماند و دنیا در سقیفه بنی‌ساعده متجلی شد
در لحظه‌ای که هارون در کار مشایعت موسی به طوری جاودانه بود، مردم در سقیفه سامری آخرت می‌فروختند
.بی‌آنکه حتی به عوض، دنیا بگیرند. خَسِرَ الدُّنْیا وَالآخِرة، ذلِكَ هُوَ الْخُسْرانُ الْمَبین
: معن بن عدی و عویم بن ساعده آمدند و به عمر گفتند
.ـ حکومت رفت، قدرت رفت
ـ کجا؟
.ـ از جاده سقیفه پیچید و رفت به سمت انصار
ـ کاروانسالار؟
.ـ سعد بن عباده
: عمر به ابوبکر گفت
.ـ تا دیر نشده بجنبیم
.بر سر راه، ابوعبیده جراح را هم برداشتند و شتابان عازم سقیفه شدند
در سقیفه، سعدبن عباده، عبا پیچیده، شتر حکومت را در جلوی خود گذاشته بود و با تظاهر به کسالت و بی‌رغبتی،
.آن را به سمت خود می‌کشید
وقتی این سه، وارد سقیفه شدند، شتر را ـ اگر چه مجروح و پی شده ـ از چنگال انصار بیرون کشیدند و به دندان

گرفتند و این در حالی بود که صاحب شتر، عزادار و داغدار، افسار و شتر را از یاد برده بود.
عمر طبق معمول بنا را بر خشونت و دعوا گذاشت و با سعد به مشاجره پرداخت، اما ابوبکر یادش آورد که :
"ـ اَلرِفْقُ هُنا اَبْلَغ".
اینجا نرمش، بیشتر به کار ما می‌آید.
و ابوبکر خود، عنان را در دست گرفت، از مهاجرین و انصار هر دو تمجید کرد اما مهاجرین را برتر شمرد. آنچنانکه آنان را شایسته امارت و انصار را شایسته وزارت قلمداد کرد.
بعدها عمر گفت که من در این راه هیچ مکری نیدوخته بودم مگر آنکه ابوبکر مثل آن یا بهتر از آن را به کار برد. "ما شَیءٌ کانَ زَوَّرْتُه فِی الطَّریق اِلاّ اَتی بِهِ اَوْ بِاَحْسَنَ مِنْه".
پیامبر پیش از این گفته بود :
"امت من را این دسته از قریش هلاك خواهند کرد.
پرسیده بودند :
ـ تکلیف مردم در این شرایط چیست؟
فرموده بود :
ـ ای کاش می‌توانستند از آن برکنار بمانند.(15)
قرار بر این شده بود که ابوبکر، حکومت را به عمر و ابوعبیده جراح تعارف کند و آنها با تواضع آن را به او برگردانند.
ابوبکر بعد از اتمام سخنرانی گفت :
ـ یا با عمر یا با ابوعبیده جراح بیعت کنید و کار را تمام کنید.
عمر گفت :
ـ نه به خدا، ما هیچکدام با وجود شما این کار را نمی‌کنیم. دستت را پیش بیاور تا با تو بیعت کنیم.
ابوبکر بی‌درنگ دست پیش آورد و اول عمر و بعد ابوعبیده جراح و بعد سالم غلام حذیفه با او بیعت کردند. سپس عمر با زبان تازیانه از مردم خواست که وحدت مسلمین را نشکنند و با خلیفه پیامبر! بیعت کنند.
پدر هنوز در کار تغسیل و تدفین پیامبر بود که از بیرون دَر صدای الله اکبر آمد.
پدر مبهوت از عباس پرسید :
ـ عمو معنی این تکبیر چیست؟
عباس گفت :
ـ یعنی آنچه نباید بشود شده است.(16)
آنچه پدر کرد، غفلت و غیبت نبود، عین حضور بود. در آن لحظه هر که پیش پیامبر نبود، غایب بود. غیبت و حضور نسبی است. وقتی که دین خدا بر زمین مانده است. با دین و در کنار دین بودن حضور است. هر که نباشد، دچار وسوسه و دسیسه می‌شود. کسی که با چراغ و در کنار چراغ است که راه را گم نمی‌کند.
ماه باید در آسمان باشد و از خورشید نور بگیرد، به خاطر کرم شب‌تابی که نباید خود را به زمین برساند. ابرهای فتنه از سقف سقیفه گذشتند و خانه پیامبر را احاطه کردند، همهمه در بیرون دَر، شدت گرفت و دَر، آنچنان کوفته شد که ستونهای خانه پیامبر لرزید.
ـ بیرون بیائید. بیرون بیائید وگرنه همه‌تان را آتش می‌زنیم.
صدا، صدای عمر بود.
تو با یك دنیا غم از جا بلند شدی و به پشت دَر، رفتی، اما دَر را نگشودی.
ـ تو را با ما چه کار؟ بگذار عزاداریمان را بکنیم.
باز هم فریاد عمر بود :
ـ علی، عباس و بنی‌هاشم، همه باید به مسجد بیایند و با خلیفه پیغمبر بیعت کنند.
ـ کدام خلیفه؟ امام و خلیفه مسلمین که اینجا بالای سر پیامبر است.
ـ مسلمین با ابوبکر بیعت کرده‌اند، دَر را باز کن و گرنه آتش می‌زنم.
یك نفر به عمر گفت :
ـ اینکه پشت در ایستاده، دختر پیغمبر است، هیچ می‌فهمی چه می‌کنی، خانه رسول الله...
عمر دوباره نعره کشید :
ـ این خانه را با هر که در آن است، آتش می‌زنم.
بزودی هیزم فراهم شد و آتش از سر و روی خانه بالا رفت.

تو همچنان پشت در ایستاده بودی و تصور می‌کردی به کسی که گوشهایش را گرفته می‌توان گفت که هدایت چیست؟ خیر کجاست و رسالت چگونه است.
در خانه تنی چند از اصحاب رسول الله هم بودند، اما هیچکس به اندازه تو شایسته دفاع از حریم پیامبر نبود.
تو حلقه میان نبوت و ولایت بودی، برترین واسطه و بهترین پیوند میان رسالت و وصایت.
محال بود کسی نداند آنکه پشت در ایستاده، پاره تن رسول الله است.
هنوز زود بود برای فراموش شدن این حدیث پیامبر که :
ــ فاطِمَةُ بِضْعَةٌ مِنّی، فَمَنْ اذاها فَقَدْ اذانی وَ مَنْ آذانی فَقَدْ آذَاللهَ.
فاطمه پاره تن من است، هر که او را بیازارد، مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را.
وقتی آتش از دَر خانه خدا بالا رفت، عمر، آتش بیار معرکه ابوبکر، آنچنان به دَر حریم نبوت لگد زد که فریاد تو از میان دَر و دیوار به آسمان رفت.
مادر! مرا از عاشورا مترسان. مرا به کربلا دلداری مده.
عاشورا اینجاست! کربلا اینجاست!
اگر کسی جرأت کرد در تب و تاب مرگ پیامبر، خانه دخترش را آتش بزند، فرزندان او جرأت می‌کنند، خیمه‌های ذراری پیغمبر را آتش بزنند.
من بچه نیستم مادر!
شمشیرهایی که در کربلا به روی برادرم کشیده می‌شود، ساخته کارگاه سقیفه است. نطفه اردوگاه ابن سعد در مشیمه سقیفه منعقد می‌شود.
اگر علی اینجا تنها نماند که حسین در کربلا تنها نمی‌ماند.
حسین در کربلا می‌خواهد با دلیل و آیه اثبات کند که فرزند پیامبر است. پیامبری که تو در خانه او و در حریم او مورد تعدی قرار گرفتی.
تعدی به حریم فرزند پیامبر سنگین‌تر است یا نوه پیامبر؟
مادر! در کربلا هیچ زنی میان در و دیوار قرار نمی‌گیرد.
خودت گفته‌ای. ما حداکثر تازیانه می‌خوریم، اما میخ آهنین، بدنهایمان را سوراخ نمی‌کند.
مادر! وقتی تو را از پشت دَر بیرون کشیدند، من میخ‌های خونین را دیدم.
نگو گریه نکن مادر! باید مُرد در این مصیبت، باید هزار بار جان داد و خاکستر شد.
ما سخت جانی کرده‌ایم که تاکنون زنده مانده‌ایم.
گو که روزی سخت‌تر از عاشورا نیست.
در عاشورا کودك شش ماهه به شهادت می‌رسد، اما تو کودك نیامده‌ات ـ محسن‌ات ـ به شهادت رسید.
من دیدم که خودت را در آغوش فضه انداختی و شنیدم که به او گفتی :
ــ مرا بگیر فضه، که محسن‌ام را کشتند.
"پیش از این اگر کسی صدایش را در خانه پیامبر بالا می‌برد، وحی نازل می‌شد که پایین بیاورید صدایتان را."
"اگر کسی پیامبر را به نام صدا می‌کرد وحی می‌آمد که "نام پیامبر را با احترام بیاورید.
هنوز آب تغسیل پیامبر خشك نشده، خانه‌اش را آتش زدند. آن آتش که عصر عاشورا به خیمه‌ها می‌گیرد، مبدأش اینجاست.

دختر اگر درد مادرش را نفهمد که دختر نیست.
من کربلا را میان دَر و دیوار دیدم، وقتی که ناله تو به آسمان بلند شد.
بعد از این هیچ کربلایی نمی‌تواند مرا اینقدر بسوزاند.
شاید خدا می‌خواهد برای کربلا مرا تمرین دهد تا کاروان اسرار را سرپرستی کنم، اما این چه تمرینی است که از خود مسابقه مشکلتر است.
اما اینها با پرچم اسلام آمدند، گفتند از فتنه می‌هراسیم، کدام (17)در کربلا دشمن به روشنی خیمه کفر علم می‌کند، فتنه بدتر از این؟ دیگر چه می‌خواست بشود؟
کدام انحراف ایجاد نشد؟ کدام جنایت به وقوع نپیوست؟ کدام حریم شکسته نشد؟ کاش کار به همینجا تمام می‌شد.
تو را که تا مرز شهادت سوق دادند، تو را که از سر راه برداشتند، تازه به خانه ریختند.
پدر که حال تو را دید، برق غیرت در چشمهای خشمناکش درخشید، خندق‌وار حمله برد، عمر را بلند کرد و بر زمین کوبید، گردن و بینی‌اش را به خاك مالید و چون شیر غرید :

ـ ای پسر صحاك! قسم به خدایی که محمد را به پیامبری برانگیخت، اگر مأمور به صبر و سکوت نبودم، به تو می‌فهماندم که هتك حرمت پیامبر یعنی چه؟
.و باز خندق‌وار از روی او بلند شد تا خشم، عنان حلمش را تصاحب نکند
.اما...اما تداعی‌اش جگرم را خاکستر می‌کند
به خود نیامدند و از رو نرفتند، عمر و غلامش قنفذ و ابن خزائه و دیگران، ریسمان در گردن پدر افکندند تا او را برای بیعت گرفتن به مسجد ببرند.
.ریسمان در گردن خورشید. طناب بر گلوی حق. مظلومیت محض
تو باز نتوانستی تاب بیاوری. خودت نمی‌توانستی به روی پا بایستی اما امامت را هم نمی‌توانستی در چنگال دشمنان تنها بگذاری.
.خود را با همه جراحت و نقاهت از جا کندی و به دامن علی آویختی
.ـ من نمی‌گذارم علی را ببرید
نمی‌دانم تازیانه بود، غلاف یا دسته شمشیر بود، چه بود؟ عمر آنقدر بر بازو و پهلوی مجروح تو زد که تو از حال رفتی و دستت رها شد.
انگار نه بر بازو و پهلوی تو که بر قلب ما می‌زد، اما ما جز گریه چه می‌توانستیم بکنیم؟
.و پدر هم که خود در بند بود
: تو از هوش رفتی و پدر را کشان کشان به مسجد بردند. در راه رو به سوی پیامبر برگرداند و گفت
.یَابْنَ اُمّ اِنَّ الْقوم اسْتَضْعفونی وَ کادُوا یَقْتُلُونَنی
.برادر! این قوم بر ما مسلط شده‌اند و دارند مرا می‌کشند
.یعنی همان کلام هارون به برادرش موسی در مقابل یهود بنی‌اسرائیل
.شاید می‌خواست علاوه بر درد دل با پیامبر، یهود و سامری را تداعی کند
: و شاید می‌خواست این حدیث پیامبر را به یاد مردم بیاورد که به او گفته بود
.انت منی بمنزله هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی
تو برای من مثل هرون برای موسایی (که برادرش بود و وزیرش) با این تفاوت که نبوت به من ختم می‌شود (و وصایت با تو آغاز می‌شود)
: عمر به پدر گفت
.علی بیعت کن
: پدر گفت
ـ اگر نکنم چه می‌شود؟
: عمر به پدر، به برادر و وصی پیامبر، به جان پیامبر گفت
.ـ گردنت را می‌زنم
: پدر گردنش را برافراشت و گفت
.ـ در اینصورت بنده خدا و برادر پیامبر خدا را کشته‌ای
: عمر گفت
.ـ بنده خدا آری اما برادر پیامبر نه
: پدر تا این حد وقاحت را تصور نمی‌کرد، پرسید
ـ یعنی انکار می‌کنی که پیامبر بین من و خودش، صیغه برادری جاری کرد؟
: عمر گفت و ابوبکر هم
.ـ انکار می‌کنیم، بیعت کن
: پدر گفت
ـ بیعت نمی‌کنم. من در سقیفه نبودم اما استدلال شما در آنجا این بود که شما از انصار به پیامبر نزدیك‌تر بوده‌اید، پس خلافت از آن شماست. من بر مبنای همین استدلالتان به شما می‌گویم که خلافت حق من است، هیچکس به پیامبر نزدیکتر از من نبوده و نیست. اگر از خدا می‌ترسید، انصاف دهید.
.هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند
: اما عمر گفت
.ـ رهایت نمی‌کنیم تا بیعت کنی
: پدر رو به عمر کرد و گفت

ـ گره خلافت را برای ابوبکر محکم می‌کنی تا او فردا آن را برای تو باز کند. از این پستان بدوش تا سهم شیر خودت را ببری.
بخدا که اگر با شما غاصبان نیرنگ‌باز بیعت کنم.
تو وقتی به هوش آمدی از فضه پرسیدی :
ـ علی کجاست؟
فضه گفت که او را به مسجد بردند.
من نمی‌دانم تو با کدام توان به سوی مسجد دویدی و وقتی علی را در چنگال دشمنان دیدی و شمشیر را بالای سرش فریاد کشیدی :
ـ ای ابوبکر! اگر دست از سر پسر عمویم برنداری، سرم را برهنه می‌کنم، گریبان چاك می‌زنم و همه‌تان را نفرین می‌کنم. به خدا نه من از ناقه صالح کم ارج‌ترم و نه کودکانم کم‌قدرتر.
همه وحشت کردند، ای وای اگر تو نفرین می‌کردی! ای کاش تو نفرین می‌کردی.
پدر به سلمان گفت :
ـ برو و دختر رسول الله را دریاب. اگر او نفرین کند...
سلمان شتابان به نزد تو آمد و عرض کرد:
ـ ای دختر پیامبر! خشم نگیرید. نفرین نکنید. خدا پدرتان را برای رحمت مبعوث کرد...
تو فریاد زدی :
ـ علی را، خلیفه به حق پیامبر را دارند می‌کشند...
اگر چه موقت، دست از سر علی برداشتند و رهایش کردند. و تو تا پدر را به خانه نیاوردی، نیامدی. ولی چه آمدنی، روح و جسمت غرق جراحت بود.
و من نمی‌دانم کدام توان، تو را بر پا نگاه داشته بود.
تو از علی، خسته‌تر، علی از تو خسته‌تر. تو از علی مظلوم‌تر، علی از تو مظلوم‌تر.
هر دو به خانه آمدید اما چه آمدنی.
تو چون کشتی شکسته، پهلو گرفتی.
و پدر درست مثل چوپانی که گوسفندانش، داوطلبانه خود را به آغوش مرگ سپرده باشند، غم‌آلوده، حسرت‌زده و در عین حال خشمگین خود را به خانه انداخت.
قبول کن که غم عاشورا هر چه باشد، به این سنگینی نیست.
پدر به هنگام تغسیل، روی تو را خواهد دید و بازوی تو را و پهلوی تو را.
و پدر را از این پس هزار عاشورا است.

پاورقی ها

(1). یك ضربه علی در روز خندق برتر از عبادت جن و انس است.
(2). نور الابصار، صفحه 72.
(3). ینابیع المودّه، صفحه 133.
(4). مفتاح النجاة، صفحه 66.
(5). کنوز الحقائق، صفحه 188، در روایت دیگری آمده است: مِثْلُكَ مِثْلُ الْكَعْبَه تُطافُ وَلا تَطُوف: شأن تو، چون کعبه، شأن طواف شونده است نه طواف کننده.
(6). ینابیع المودّه، صفحه 55.
(7). ینابیع المودّه، صفحه 445.
(8). حلیه الاولیاء، ج اول، صفحه 66.
(9). صحیح بخاری، ج 1.
(10). طبری، جلد 3، صفحه 195.
(11). اِنّ رسولَ الله قَدْ غَلَبُه الْوَجْع ـ اَوْیَهْجُرْ ـ وَ عِنْدکُمُ الْقُرْآن وَ حَسْبُنا کِتابَ الله. (این ماجرا را صحیح بخاری در پنج مورد آورده است).

(12). در فقدان خاتم الانبیاء صبرم کم شده است و عزایم نمایان.
(13). مقتل خوارزمی.
(14). بحارالانوار، جلد دهم.
(15). ماجرای سقیفه به نقل از خصائص مسند احمد، صفحه 24، چاپ مصر.
(16). انساب الاشراف، صفحه 582 (زندگانی فاطمه شهیدی، ص 108).
(17). لا خَبرٌ جاءٌ وَلا وَحْی نَزَل. یزید.

(خشم فاطمه (سلام الله علیها
دفعتاً خبر آمد که فدك از دست رفت و این برای شما بانوی من که تازه داغ غصب خلافت دیده بودید، کم غمی نبود.
کارگزاران شما هراسان آمدند و گفتند:
ـ خلیفه ما را از فدك بیرون کرد و افراد خود را در آنجا گماشت.
شما در بستر بیماری بودید. رنگ رویتان زرد بود و دستهایتان هنوز می‌لرزید، فروغ نگاهتان رفته بود و دور چشمانتان به کبودی نشسته بود.
از همانم که عمر در را بر پهلوی شما شکست و جان کودك همراهتان را گرفت و شما فریاد زدید:
ـ فضه مرا دریاب!
من فهمیدم که کار تمام است و شده است آنچه نباید بشود. شما مضطر و مضطرب از بستر بیماری جهیدید و گفتید:
ـ چرا؟!!
و شنیدید:
ـ فدك را هم غصب کردند، به نفع حکومت غصبی.
ـ چرا؟!
این چرا دیگر جوابی نداشت، نه فقط کارگزاران شما که خود خلیفه هم برای این چرا پاسخی نداشت.
من که کنیزی‌ام ـ به افتخار ـ در خانه شما، می‌دانم که:
این باغ از ابتدا دست یهود بوده است تا فدك قریه‌ای است در اطراف مدینه، از مدینه تا آنجا دو ـ سه روز راه است. سال هفتم هجرت. در این سال که اسلام، نضج و قدرتی فوق‌العاده می‌گیرد، یهود، بیم زده، از در مصالحه در می‌آیند. و این باغ را به شخص پیامبر هدیه می‌کند تا در امان بمانند.
پیامبر آن را می‌پذیرد و باغ در دست پیامبر می‌ماند تا آیه "واتِ ذَالقُرْبی حَقَّهُ"... نازل می‌شود و پیامبر به دستور صریح خداوند، فدك را به شما می‌بخشد."
این، واقعیتی نیست که کسی بتواند آن را انکار کند. اگر پدرتان رسول خدا هم پیش از ارتحال، همه مسلمانان را جمع می‌کرد و سؤال می‌فرمود: فدك از آن کیست؟ همه بی‌تأمل می‌گفتند:
ـ فاطمه.
اینکه حالا چرا همه خفقان گرفته‌اند و دم بر نمی‌آورند، من نمی‌دانم. حداقل باید همان فقرا و مساکینی که از این باغ به دست شما روزی می‌خوردند و حالا نمی‌خورند صدایشان دربیاید، اما انگار ایمان مردم هم با پیامبر، رخت بربست و جای آن را رعب و وحشت و حب دنیا گرفت.
شما برخاستید، با همان حال نزار و تن بیمار.
پس از وفات پدر بزرگوارتان، هر روز چروك تازه‌ای بر پیشانی مبارکتان می‌نشست، اما از این حادثه، آنچنان برآشفتید که من مبهوت شدم.
مرا ببخشید بانوی عالمیان! با خودم فکر کردم که این فدك مگر چیست که غصب آن زهرای مرضیه را اینگونه برمی‌آشوبد؟
فدك ملك با ارزش و پردرآمدی است. درست، اما برای فاطمه بریده از دنیا و پیوسته به عقبی که مال دنیا، ارزش نیست، تازه، از فدك هم که خود هیچگاه بهره نمی‌بردید.
فدك در تملك شما بود و فقر از سر و روی این خانه می‌بارید. فدك از آن شما بود و نان جویی هم سفره شما را زینت نمی‌داد. فدك ملك شخص شما بود و روزها و روزها دودی از مطبخ این خانه بلند نمی‌شد. شوی شما علی،

جان عالمی بفداش، هزاران هزار درهم را در ساعتی بین فقرا تقسیم می‌کرد، دستهایش را می‌تکاند و گرسنگی‌اش را به خانه می‌آورد.
پس چه رازی بود در این ماجرا که شما را چون اسپندی از بستر بیماری خیزاند و به سوی ابوبکر کشاند؟ من این راز را دریافتم. اما چه فرقی می‌کند که فضه خادمه‌ای این راز را دریافته باشد یا نیافته باشد. کاش مردم این راز را می‌فهمیدند، ایمانشان را طوفان حادثه برده بود، عقلشان چه شده بود؟
فدك برای شما باغ و ملك نبود، روی دیگر سکه خلافت بود.
و شما به همان محکمی که در مقابل غصب خلافت ایستادید، در مقابل غصب فدك مقاومت کردید، شما در ماجرای غصب فدك درست مثل غصب خلافت، انحراف از اصل اسلام و پیام پیامبر را می‌دیدید.
فدك یعنی خلافت و خلافت یعنی فدك، فدك بُعد اقتصادی خلافت است و خلافت بعد سیاسی فدك و خلافت و فدك یعنی اسلام، یعنی پیامبر، یعنی سنت نبوی.
وقتی جنازه پیامبر بر زمین است، می‌توان حکم او را در خاك کرد، وقتی هنوز رطوبت قبر پیامبر خشك نشده، می‌توان کلام او را لگدمال کرد، هر اتفاق و انحراف دیگری بعید نیست.
و اسلام بعد از چهار روز پوستین وارونه می‌شود بر تن خلق الله که جز تمسخر برنمی‌انگیزد.
و این بود آنچه جگر شما را می‌سوزاند و بر جان شما ـ سرور زنان عالم ـ آتش می‌افکند.
غضبناك و خشم‌آلود به ابوبکر فرمودید :
ـ فدك از آن من است، می‌دانی که پدرم به امر خدا آن را به من بخشیده است، چرا آن را غصب کردی؟
ابوبکر گفت :
ـ بر این مدعایت شاهد بیاور.
"به شما، به مخاطب آیه "إِنَّما يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً.
گفت: شاهد بیاور. به کسی که کلامش حجت است گفت که شاهد بیاور.
یعنی، زبانم لال، پناه بر خدا، صدیقه کبری، راستگوترین زن عالم دروغ می‌گوید،
یعنی آنکه رسول الله درباره‌اش فرمود :
"ـ "اِنَّ اللهَ عَزَّوَجَلَّ فَطَمَ ابْنَتی فاطِمَةَ و وَلَدَها وَ مَنْ اَحَبَّهُمْ مِنَ النّارِ فَلِذلِكَ سُمِّيَتْ فاطِمَه.
خداوند عزوجل دخترم فاطمه را و فرزندان و دوستدارانش را از آتش جهنم مصون داشت و بدین سبب، فاطمه، فاطمه نامیده شد، صحت سخنش با گواه، اثبات می‌شود؟!
یعنی آنکه به تصریح پیامبر، خشم خدا در گروی خشم اوست و رضای خدا، در گروی رضای او، باید کلامش بواسطه کسی دیگر تأیید شود؟!
بانوی من! جسارت حد و مرز نمی‌شناسد، بخصوص در وادی جهالت.
ولی شما پذیرفتید، شما عصاره صبرید، شما اسوه استقامتید. فرمودید : ـ باشد، شاهد می‌آورم.
و علی را که گواه خلقت بود، به شهادت بردید.
ـ کافی نیست، یك نفر برای شهادت کافی نیست.
عجب! پس وا اسلاماه! وامحمداه!... خلیفه نشنیده است این کلام پیامبر را که : "اَلْحَقُّ مَعَ عَلی وَ عَلی مَعَ الْحَقْ، يَدُورُ مَعَهُ حَيْثُما دَار.
همیشه حق با علی است و علی با حق است. حق به دور علی می‌گردد، حق دنباله‌روی علی است، هرجا علی باشد حق حضور می‌یابد.
این کلام به آیه قرآن می‌ماند، نص صریح کلام پیامبر است. پیامبر آنقدر این کلام را در زمان حیات خویش تکرار کرده است که هیچکس ناشنیده نماند.
و این یعنی کلام علی حکم است. عین عدالت است و اطاعت می‌طلبد.
خلیفه در محضر آب، دنبال خاك برای تیمم می‌گشت. چه طهارتی! چه تیممی! چه نمازی!
جانتان از درد در شرف احتراق بود اما صبوری کردید وشاهدی دیگر بردید.
ام ایمن شاهد دیگر شما به خلیفه گفت : ـ شهادت نمی‌دهم مگر اینکه اعترافی از تو بگیرم.
ـ چه اعترافی؟
ـ کلام مشهور پیامبر در مورد من چیست؟ خودت این را از زبان رسول نشنیدی که فرمود "ام ایمن از زنان بهشتی است"؟

ـ راستش چرا، شنیدم. همه شنیدند.
ـ من زنی از زنان بهشت، شهادت می‌دهم که پس از نزول آیه "وَ آتِ ذَا الْقُرْبی حَقَّهُ..." پیامبر، فدك را به امر خدا به فاطمه بخشید.
خلیفه خلع سلاح شد :
ـ باشد، فدك از آن تو.
ـ بنویس!
ـ نیاز به...
ـ بنویس!
و خلیفه نوشت که فدك از آن زهراست.
تمام؟ نه، عمر وارد شد :
ـ چه کردی ابوبکر؟
ـ هیچ، فدك از آن فاطمه بود، گرفته بودم شاهد آورد، پس دادم. عمر نوشته را از شما گرفت، بر آن آب دهان انداخت و آن را پاره کرد. بند دل ما را. کاش من درون سینه‌تان بودم و به جای آن جگر نازنینتان می‌سوختم. کاش شما دختر پیامبر نمی‌بودید، کاش فاطمه نمی‌بودید، کاش اینقدر خوب نمی‌بودید، کاش اینقدر عزیز نمی‌بودید که دل ما اینقدر آتش نمی‌گرفت.
اشك در چشمان شما نشست ولی سکوت کردید. هیهات از این سکوت و صبوری!
امیر مؤمنان علی، آهی از سر درد کشید و گفت :
ـ چرا چنین می‌کنید؟
گفته شد :
ـ شهود کم‌اند، باید بیشتر شاهد بیاورید.
امام علی رو به ابوبکر کرد و فرمود :
ـ اگر مالی در دست کسی باشد و من ادعا کنم که آن مال از من است، تو از کدامیك شاهد طلب می‌کنی؟ از آن که مال در دست اوست و ذوالید است یا من که ادعا می‌کنم.
ابوبکر گفت: حکم اسلام این است که باید از مدعی، شاهد طلب کرد نه از آنکه مال در دست اوست.
علی فرمود :
ـ پس چرا از فاطمه شاهد می‌خواهی در حالیکه فدك در تملك و تصرف او بوده است.
ابوبکر در مقابل این برهان روشن از پای درآمد و سکوت کرد ولی عمر با جسارت جواب داد :
ـ علی! رها کن این حرف‌ها را، فدك را پس نمی‌دهیم.
علی، کوه استوار حلم فرمود :
ـ اِنّا لله وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون... وَ سَیَعْلَمُ الَّذین ظَلَمُوا اَی مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُون.
به یقین آنها هم می‌دانستند که علی برای حفظ اصل اسلام، مأمور به سکوت است وگرنه هیچگاه تا بدین پایه جرأت جسارت نداشتند.
بانوی من! وقتی به خانه بازگشتید، گریه امانتان را ربود، آنچنانکه صدای ضجه‌تان فضای خانه را پر کرد. پدرتان را صدا می‌زدید و از حاکمیت جور، شکوه می‌کردید.
ناگهان تصمیم غریبی گرفتید. اعلام کردید که به مسجد می‌روید و سخنرانی می‌کنید. آخرین حربه‌ای که در دست مظلوم می‌ماند، اظهار مظلومیت است و افشاگری.
باشد تا حجت بر همگان تمام شود. آنها که خود را به خواب زده‌اند، بیدار نمی‌شوند، اما شاید آنها که به خواب برده شده‌اند تکانی بخورند. هر چند وقتی که خورشید ولایت، محبوس خانه شده است، شب جاودانه است و خواب، مستمر.
اما وَما عَلَی الرَّسُولِ اِلاّ الْبَلاغ.
خبر مثل رعد در فضای مدینه پیچید و شهر را لرزاند.
ـ فاطمه به مسجد می‌آید!
ـ دخت پیامبر می‌خواهد سخنرانی کند!
ـ احتمالاً ماجرای غصب خلافت است.
ـ شاید ماجرای غصب فدك باشد.
بریم -.

کودکان بر دوش مردان قرار گرفتند تا .مجسد به طرفه العینی غلغله شد. مهاجرین و انصار از هم پیشی می‌گرفتند انگار جمعیت می‌خواست دیوارهای مسجد را درهم بشکند یا لااقل عقب .یادگار پیامبر را به محض ورود ببینند براند.

خود و اعوان و انصارش در .خلیفه مصلحت نمی‌دید منعتان کند و بیداری مردم و رسوایی خویش را دامن بزند .مسجد پخش شدند تا رشته کار از دستشان در نرود و طوفان دردهای شما، تخت بی‌بنیان خلافت را از جا نکند آرام اما باشکوه و وقار از خانه درآمدید. چون پا گذاشتن ماه در عرصه آسمان، این شما بودید یا پیامبر که بر زمین .می‌خرامیدید!؟ همه گفتند: انگار پیامبر زنده شده است. شبیه‌ترین فرد ـ حتی در راه رفتن ـ به پیامبر

زنان بنی‌هاشم، چون ستارگان شب تیره، دور ماه وجودتان را گرفتند و جلال و جبروتتان را تا مسجد همراهی .کردند

وقتی شما قدم به مسجد گذاشتید، نفس در سینه مسجد حبس شد، در پشت پرده‌ای که به دستور شما آویخته شده بود، قرار گرفتید و مدتی فقط سکوت کردید. سکوتی که يك دنیا حرف در آن بود. و آنها که گوش شنیدن این سکوت را .داشتند، ضجه زدند

بغضی که راه گلوی شما را گرفته بود، جز با گریه کنار نمی‌رفت. گریه شما بغض مسجد را ترکاند. مسجد .یکپارچه ضجه و ناله شد

: و بعد سکوت کردید، سکوتی که عطش را دامن می‌زند و تشنگی را صد چندان می‌کند و... لب به سخن گشودید

بسم الله الرّحمن الرّحیم

سپاس خدای را بر آنچه انعام فرموده و شکر هم او را بر آنچه الهام نموده و ثنا و ستایش بر آنچه از پیش ارزانی .داشته

حمد به خاطر همه نعمت‌ها و مواهب و هدایایی که پیوسته بشر را احاطه کرده و پیاپی از سوی او بر انسان نازل .شده

شماره آنها از حوصله عدد بیرون است و مرزهای آن از حد جبران و پاداش فراتر و دامنه آن تا ابد از حیطه .ادراك بشر گسترده‌تر

مردمان را ندا داد تا با شکر استمرار و ازدیاد نعمت را طلب کنند. و ستایش خلایق را با افزایش نعم خویش .برانگیخت و دعا را وسیله افزونی نعمت‌ها قرار داد

.و شهادت می‌دهم به "لا اله الا الله" خدایی که هیچ شریکی برایش متصور نیست

.کلمه‌ای که تأویل آن اخلاص است و دلها به آن گره خورده است و اندیشه‌ها از آن روشنی یافته است

.خدایی که چشم‌ها را توان دیدن او نیست و زبان‌ها را قدرت وصف او نه

.خدایی که بال وهم و اندیشه و خیال، تا اوج درك ذاتش نمی‌رسد

اشیاء را آفرید بی‌آنکه پیش از آن چیزی موجود باشد و آنها را با قدرت و مشیتش بی‌هیچ قالب و مثالی تکوین فرمود، بی‌آنکه به خلقت آن محتاج باشد، یا در آن فایدتی بجوید، مگر تثبیت حکمتش و هشیار کردن خلایق بر .طاعتش و اظهار قدرتش و رهنمایی مردم به عبودیتش و عزت بخشیدن به دعوتش

سپس ثواب را در مقابل طاعت و عقاب را در برابر معصیت قرار داد تا بندگان از خشم و انتقال و عذابش به سوی .جنات رحمتش شتاب بگیرند

.و شهادت می‌دهم که پدرم محمد، بنده و رسول خداست

و خداوند او را انتخاب کرد پیش از آنکه به سوی مردم گسیل دارد و نامزد رسالتش کرد پیش از آنکه او را بیافریند .و او را برگزید و برتری بخشید، پیش از آنکه مبعوثش کند

آن هنگام که بندگان در عالم غیب پنهان بودند و در سر حد عدم و در هاله‌ای از ترس و وحشت و ظلمات سیر .می‌کردند

از آنجا که خداوند علم و احاطه و معرفت به عواقب امور و حوادث روزگار و منزلگاه مقدرات داشت، او را برانگیخت تا کار خدایی خویش را به اتمام رساند و حکم قطعی خویش را امضا کند و مقدّرات حتمی‌اش را نفوذ .بخشد

پس محمد رسول خدا با امتهایی مواجه شد، فرقه فرقه شده در مقابل آئین‌ها و زانو زده در مقابل آتش‌ها و فرو افتاده .در مقابل بت‌ها و گرفتار آمده در دام انکار خدا

پس خدای تعالی با محمد تاریکی‌ها را روشن کرد و تیرگیهای ابهام را از دلها زدود و ابرهای سیاه را از مقابل .دیده‌ها کنار زد

پیامبر کمر به هدایت مردم بست و آنها را از گمراهی نجات بخشید و نور بصیرت بر چشمهای تاریکشان پاشید و

.آنها را به سوی دین محکم و استوار سوق داد و به صراط مستقیم فرا خواند
.تا اینکه خداوند او را به اختیار و رغبت و ایثار او و با دست رأفت خویش به سوی خود برد
پس محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) اکنون از شرّ این دنیا در آسایش است و گرد او را فرشتگان نیکوکار فرا
.گرفته‌اند و خشنودی پروردگار غفار بر او سایه افکنده و همجواری خداوند جبار نصیبش گردیده
.درود خدا بر پدرم، پیامبر او و امین وحی او و برگزیده او و منتخب و مرضّی او
.و سلام و رحمت و برکت خدا بر او
.سکوت بر مسجد سایه افکنده بود، زمان از حرکت ایستاده بود و تپش قلب‌ها نیز
وشما انگار در این دنیا نبودید و هیچکس را نمی‌دیدید. انگار در عرش بودید و خدا و پیامبر را وصف کردید و بعد
: به فرش بازگشتید، به مسجد و در میان مردم و رو به آنها فرمودید
!شما ای بندگان خدا
مرجع و نگاهبان و پرچمدار امر و نهی خداوندید و حاملان دین او و وحی او و امناء خداوندید بر خویشتن و
.مبلغان اوئید به سوی امت‌ها
.زمامدار حق اکنون در میان شماست با پیمانی که از پیش با شما بسته است
.یادگاری که برای شما باقی گذاشته است، کتاب ناطق خداست و قرآن صادق و نور فروزان و شعاع درخشان
کتابی که حجت‌های آن روشن است، بواطن آن آشکار، ظواهر آن متجلی و پیروان آن مفتخر و مورد غبطه اقوام
.دیگر
کتابی که تبعیت از آن، انسان را به سوی رضوان سوق می‌دهد و گوش جان سپردن به آن، نجات را به ارمغان
.می‌آورد و حجت‌های نورانی خداوند بواسطه آن شناخته می‌شود
تفسیر فرایض و واجبات و حدود محرمات و روشنایی بینات و کفایت براهین و استدلالات و فضائل و محسنات و
.رخصت‌ها و موهبت‌ها و اختیارات و شرایع و مکتوبات، همه و همه به واسطه قرآن شناخته می‌شود
.و خداوند ایمان را آفرید برای تطهیر شما از شرك
.و نماز را آفرید برای تنزیه شما از کبر
.و زکات را برای تزکیه جان شما و افزایش روزی شما
.و روزه را برای تثبیت اخلاص شما
.و حج را برای پایداری دین شما
.و عدل را برای تنظیم قلب‌های شما
.و اطاعت و امامت ما را بر شما واجب کرد، برای نظام یافتن ملت و در امان ماندن از تفرقه
مصلحت عامه را در گروی امر .و جهاد را وسیله عزت اسلام قرار داد و صبر را وسیله‌ای برای جلب پاداش حق
به معروف قرار داد و نیکی بر پدر و مادر را سپری ساخت برای محافظت از آتش قهر خودش و پیوند خویشان را
وسیله افزایش جمعیت و قدرت ساخت و قصاص را وسیله حفظ خونها و وفاء به نذر را موجب آمرزش و رعایت
موازین در خرید و فروش را برای از میان رفتن کم فروشی و نهی از شرابخواری را برای دوری از پلیدی‌ها و
پرهیز از تهمت ناروا را حجابی در برابر غضب خداوند و ترك سرقت را وسیله‌ای برای ورود به وادی عفت قرار
.داد
.و شرك را حرام کرد تا خدا پرستی جامه اخلاص بپوشد
پس تقوای خدا پیشه کنید آنچنانکه شایسته است و جز در لباس اسلام نمیرید. و فرمانبردار خدا باشید در آنچه امر
.فرموده و از آنچه نهی کرده که همانا بندگان اندیشمند خدا به مقام خشیت او نائل می‌شوند
بیش از همه چیز بهت و حیرت بر دلهای مسجدیان سنگینی می‌کرد: عجبا! این فاطمه است یا فاتح قله‌های
فصاحت!؟ این زهراست یا زه کمان کیاست!؟ این بتول است یا بانی بنای بلاغت!؟ این طاهره است یا طلایه دار
کاروان خطابت!؟ این کیست؟ کجا بوده است؟
!این همان کوثر همیشه جوشان است که خدا به پیامبر عطا کرده است
.و این ابتدای وادی حیرت بود ...
.دلها که به کلام شما شخم خورده بود، اکنون آماده بذر می‌شد
!چه زمین لم یزرعی و چه بذر بی‌نظیری
".اَیُّها النّاس! اِعْلَمُوا اَنّی فاطِمةٌ وَاَبی مُحَمَّدَ
.هان ای مردم! بدانید که من فاطمه ام و پدرم محمد است
.حرف اول و آخرم یکی است

نه غلط در گفتارم جا دارد و نه خطا در کردارم راه.
پیامبری از خود شما به میان شما آمد که رنجهای شما بر او گردن بود و به هدایت شما حرص می‌ورزید و با مؤمنان رأفت و مهربانی داشت.
اگر بخواهید او را بشناسید، می‌بینید که پدر من بوده است نه پدر زنان شما و برادر پسر عموی (شوی) من بوده است نه برادر مردان شما.
و راستی که چه خوب نسبتی است این نسبت.
پس او رسالت خود را به انجام رسانید و با انذار آغاز کرد، از پرتگاه مشرکان رو بر تافت، شمشیر بر فرق آنان نواخت، گردن‌هایشان را گرفت، گلوگاهشان را فشرد و با بهترین زبان، زبان موعظه و حکمت، آنان را به سوی خدا دعوت کرد.
آنقدر بت شکست و آنقدر پشت افکار آنان را به خاك مالید که تا جمعشان از هم پاشید و هزیمت تنها گریزگاهشان شد.
شب گریخت و صبح مجال ظهور یافت و حق جلوه‌گری کرد و با کلام زمامدار دین، عربده‌های شیاطین، خاموش شد.
خارهای نفاق روفته گردید و گره‌های کفر و شقاق گشوده گشت... و آنگاه زبان شما به گفتن "لا اله الا الله" باز شد.
و این در حالی بود که تهی و تنها بودید و پرتگاهی از آتش در کناره شما شعله می‌کشید.
هیچ بودید.
هیچ نبودید. به جرعه‌ای آب می‌مانستید و لقمه‌ای که به دمی خورده می‌شود.
ضعفتان، طمع برانگیز بود.
آتش‌زنه‌ای بودید که روشنی نیافته خاموش می‌شدید.
زیر پا بودید، لگدمال عابران.
آب متعفن می‌نوشیدید، خورکتان از برگ درختان بود. ذلیل و درمانده بودید و همیشه در هول و هراس از اینکه پایمال این و آن شوید.
بعد از این حال و روز، خدای تعالی شما را با محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) نجات داد ـ درود خدا بر او ـ چه بلاها که از دست مردم کشید، از گرگان عرب و سرکشان اهل کتاب.
هرگاه که آتش جنگ برمی‌افروختند، خدا خاموشش می‌کرد. هر دم که شاخ شیطان عیان می‌شد یا اژدهای مشرکین دهان باز می‌کرد، پیامبر برادرش علی را به کام اژدها می‌فرستاد.
و او ـ علی ـ تا پشت و پوزه دیو صفتان بد کنشت را به خاك نمی‌مالید و آتش کینه‌هایشان را به آب شمشیر خاموش نمی‌کرد، باز نمی‌گشت.
غرق بود در عشق خدا و پرتلاش در مسیر خدا و نزدیك با رسول خدا.
او مردی مرد بود از دوستان خدا و هست؛ سید اولیاء خدا، همیشه تلاشگر، همیشه مقاوم همیشه خیرخواه و همیشه قبراق و حاضر به یراق.
ولی شما... شما در آن گیرودار، خوب آسوده زیستید وخوب خوش گذراندید و گوش خواباندید و چشم دراندید تا کی چرخ روزگار علیه ما بگردد.
همان شما که از جنگها می‌گریختید و دشمن پشتتان را بیشتر می‌دید تا رویتان را، همان شما چشم براه گردش روزگار علیه ما شدید.
تا پدرم وفات کرد ....
خدا خانه پیامبران و جایگاه برگزیدگان را برای او ترحیج داد.
و بعد... علائم خفته نفاق در شما آشکار شد و از اعماق وجودتان سربرآورد.
لباس دین برایتان کهنه شد و سر دسته گمراهان زبان درآورد.
و ناچیزان هیچگاه به حساب نیامده سرجنباندند و اظهار وجود کردند.
و عربده‌های سراب‌پرستان و باطل‌جویان در عرصه دلهای شما پیچید.
و شیطان از مخفی‌گاه خود سربرآورد و شما را به نام خواند.
شما را بلافاصله آشنای کلامش یافت و پاسخگوی دعوتش و آماده برای پذیرفتن خدعه و فریب و نیرنگش.
شما را از جا بلند کرد و دید که چه راحت برمی‌خیزید و شما را گرم کرد و دید که چه آسان گرم می‌شوید و آتش در خرمن کینه‌هاتان انداخت و دید که چه زود شعله می‌گیرد.
پس به اغوای شیطان بر شتری نشانه گذاشتید که از آن شما نبود و بر آبشخوری وارد شدید که غصب محض بود.

خطایی خواسته و اشتباهی دانسته!
و این در حالی بود که از عهد پیامبر هنوز چیزی نگذشته بود.
زخم مصیبت هنوز تازه بود و دهان جراحت هنوز به هم نیامده بود و پیامبر هنوز بیرون قبر بود.
بهانه آوردید که از فتنه می‌ترسیدیم (و خلیفه برگزیدیم) وای که هم الان در فتنه افتاده‌اید و هم اکنون در قعر فتنه‌اید
و راستی که جهنم بر کافران احاطه دارد.
پس وای بر شما! چطور تن دادید؟! چطور راضی شدید؟! چه کردید؟! به کجا می‌روید؟!
این کتاب خدا است در میان شما! همه چیزش روشن است. احکامش درخشان است، نشانه‌هایش چشمگیر است،
نواهی‌اش واضح است و اوامرش آشکار، اما شما آن را پشت سر انداخته‌اید، زیر پا گذاشته‌اید.
آیا از آن گریزان شده‌اید؟ یا غیر آن را به حکمیت می‌طلبید.
آه که ستمکاران جانشین بدی برای قرآن برگزیدند.
و آنکه غیر از اسلام دینی بجوید از او پذیرفته نمی‌شود و او در قیامت از زیانکاران است".
چندان درنگ نکردید که فتنه‌ها آرام گیرد، ناقه خلافت را پیش از آنکه حتی رام شود، به سوی خود کشیدید.
آتش فتنه‌ها را برافروختید و شعله‌های آن را دامن زدید. گوش به زنگ شیطان گمراه کننده شدید و کمر به خاموش
کردن انوار دین حق و سنت نبی برگزیده او بستید. به بهانه گرفتن کف از روی شیر، آن را تماماً مخفیانه نوشیدید.
و با انبوه مردم بر فرزندان و خاندان پیامبرتان حمله‌ور شدید.
اما ما صبر کردیم، خنجر بر گلو و نیزه بر شکم، تاب آوردیم و دم نزدیم. تا جائیکه شما فکر می‌کنید که ما ارث
نمی‌بریم. تا جائیکه حکم جاهلیت را بر ما جاری می‌کنید. و چه حکمی بهتر از حکم خداست برای کسانی که ایمان
دارند؟
آیا نمی‌دانید؟ می‌دانید. برایتان از خورشید میانه روز، روشنتر است که من دختر پیامبرم.
ای مسلمانان! آیا این حق است که ارث من به زور گرفته شود؟!
ای پسر ابی قحافه! ای ابوبکر!
آیا این در کتاب خداست که تو از پدرت ارث ببری و من از پدرم ارث نبرم؟!
عجب نوبر زشتی آورده‌ای!
آیا عمداً کتاب خدا را ترك گفتید و پشت سر انداختید یا نمی‌فهمید؟!
آیا قرآن نمی‌گوید :
"سلیمان از داود ارث برد
آیا قرآن در ماجرای زکریا نمی‌گوید که :
زکریا عرضه داشت: خدایا به من فرزندی عنایت کن تا از من و آل یعقوب ارث ببرد."؟
این کلام قرآن است که :
"خویشاوندان در ارث بردن بر بیگانگان ترجیح دارند.
و این نیز که :
".سفارش خداوند در مورد اولاد این است که ارث پسران، دو برابر ارث دختران
و باز می‌فرماید :
اگر کسی مالی از خود بگذارد، برای پدر و مادر و بستگان به طرز شایسته وصیت کند و این حقی است بر عهده
".پرهیزکاران
آیا شما گمان می‌برید که من هیچ ارث و بهره‌ای از پدرم ندارم؟!
آیا خدا آیه‌ای مخصوص شما نازل کرده و پدرم را استثناء نموده؟!
یا می‌گوئید: اهل دو مذهب از یکدیگر ارث نمی‌برند و من و پدرم پیرو دو مذهبیم؟!
آیا شما به عموم و خصوص قرآن از پدرم و پسر عمویم (علی) واردترید؟
بیا! بگیر! این مرکب آماده و مهار شده را بگیرد و ببر.
دیدار به قیامت! که چه نیکو داوری است خدا و چه خوب دادخواهی است محمد (صلّی الله علیه وآله وسلّم) و چه
خوش وعدگاهی است قیامت.
در آن روز اهل باطل زیان می‌کنند و پشیمانی در آن روز بی‌فایده است و برای هر خبری قرارگاهی است. پس
خواهید دانست که عذابِ خواری افزا بر سر چه کسی فرود خواهد آمد و عذاب جاودانه بر چه کسی حلول خواهد
کرد.
مسجد انباشته از سنگ بود یا آدم؟ پس چرا آتش نگرفت؟ پس چرا نسوخت؟ پس چرا آب نشد؟

!آن رودی که پیامبر جاری کرده بود از مردم، چه زود برکه شد، چه زود تعفن پذیرفت، چه زود گندید
.ما زنان نه رو سپید که مو سپید شدیم در مقابل آنهمه مردان نامرد
يك مرد نبود در میان آنهمه جمعیت که برخیزد و بگوید که فاطمه، تو راست می‌گویی؟
يك شمشیر نبود در میان آنهمه نیام خالی که حق را از باطل جدا کند؟
در میان آنهمه جنازه و جسد، يك دست مردانه نبود که گوساله سامری را در هم بشکند و حقانیت موسی و هرون را به اثبات بنشیند.
زنان بنی‌هاشم با خود اندیشیدند که شاید کسی برخاسته، ما نمی‌بینیم، شاید صدایی درآمده ما نمی‌شنویم، سرکشیدند و گوش خواباندند اما قبرستان مسجد، سوت و کور بود و حقّار القبور حقوق، خرسندِ این سکوت.
فقط شاید دومی به اولی گفته باشد: خدا بکشد او را، چه خوب سخن می‌راند.
مرده‌های هفت کفن پوسانده با زلزله از خاك بیرون می‌افتند اما زلزله این کلمات، خاك، از قبر دل هیچ زنده‌ای بلند نکرد.
شما شاید فکر کردید که رگ غیرت انصار را بجنبانید، شاید آنها نه برای شما که برای نجات خود از این مرگ زودرس و خفت‌بار کاری بکنند.
: رو کردید به انصار و ادامه دادید
!ای جوانمردان! ای بازوان ملت! و ای یاوران اسلام
این خمودی و سستی و بی‌توجهی نسبت به حق من برای چیست؟
این تغافل و سهل‌انگاری در برابر ستم چراست؟
: آیا پدرم رسول خدا (صلّی الله علیه وآله وسلّم) نمی‌فرمود
حرمت هرکس با احترام به فرزندش داشته می‌شود"؟
چه سریع یادتان رفت و چه با عجله از راه فرو افتادید و چه تند به بیراهه پیچیدید. شما می‌دانید که حق با من است و می‌بینید که حق پایمال می‌شود و می‌توانید از من حمایت کنید و حق مرا بگیرید، اما نمی‌کنید.
آیا می‌گوئید که پیامبر مرد؟ و تمام؟
آری این مصیبتی برزگ است، مصیبتی در نهایت وسعت. شکافی است که هیچگاه پرنمی‌شود و زخمی است که هر روز بازتر می‌شود.
.زمین، تیره غیبت اوست و ستارگان بی‌فروغ از هجران او
.در مرگ او کوههای امید و آرزو متلاشی است و خارهای یأس آشکار
.با مرگ او احترام از میان رفته است و هیچ حریمی محفوظ نیست
.بخدا که این مصیبت، بد مصیبتی است، بزرگ بلیه‌ای است
.بلیه و مصیبتی که هیچ حادثه توانفرسا و طاقت‌سوزی مثل آن نیست
اما کتاب خدا این مصیبت را پیش از ورود خبر داده بود، همان کتابی که در خانه‌های شماست و شب یا روز، آرام یا بلند، با تلاوت یا زمزمه می‌خوانید و گفته بود که :
: این حکمی حتمی است و قضائی قطعی که پیش از این هم بر انبیاء و رسل وارد شده است و آن خبر این است
وَ ما مُحَمَّدٌ إلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ
أ فَإنْ ماتَ أوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلى أعْقابِكُمْ

وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلى عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً

.وَ سَيَجْزِى اللَّهُ الشَّاكِرِينَ
و محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبرانی آمده‌اند، اگر او بمیرد یا کشته شود، شما به گذشته برمی‌گردید و هر کس به جاهلیت گذشته روی برد، به خداوند زیانی نمی‌رساند و خدا پاداش سپاسگزاران را می‌دهد.
(ای فرزندان قیله! (بانوی شرافتمندی که نسب شما بدو می‌رسد
آیا رواست که میراث پدرم پایمال شود و شما نظارهگر باشید؟
آیا رواست که ندای تظلم مرا بشنوید و دم برنیاورید؟
.صدای من در میان اجتماعتان طنین می‌افکند، دعوت مرا می‌شنوید و از حال و روزم باخبر می‌شوید
.شما از ابزار دفاع از حق، چیزی کم ندارید

دارای عِدّه و عُدّه‌اید. نفرات دارید، نیرو دارد، ابزار دارید، سلاح و زره و سپر دارید،
اما پاسخ دعوت مرا نمی‌دهید؟ به داد من نمی‌رسید؟
فریاد استغاثه مرا می‌شنوید، اما یاری‌ام نمی‌کنید؟
شما که به شجاعت و جنگاوری معروفید.
شما که به خیر و صلاح شهره‌اید.
بر شما که نام انصار و یاور نهاده شده.
شما که دست چین شدید، برگزیده شدید. شما چرا؟
شما همانید که با عرب پیکار کردید، زخم زدید و زخم خوردید، رنج کشیدید و محنت بردید، با امت‌های مختلف به مبارزه پرداختی، با پهلوانان و جنگجویان بزرگ ستیز کردید.
پیوسته با ما گام برمی‌داشتید و اوامر ما را گردن می‌نهادید.
تا آسیای اسلام بر محور خاندان ما به گردش درآمد و شیر در پستان مادر دهر فرونی گرفت و نعره‌های شرك‌آمیز خاموش شد و دیگ تهمت و طمع از جوش افتاد و شعله‌های کفر به خاموشی نشست و نوای هرج و مرج در گلو خفه شد و دین، نظام یافت و شکل گرفت.
و اکنون چرا بعد از آنهمه زبان آوری، دم فرو بسته‌اید و به وادی حیرت افتاده‌اید؟
چرا حق را بعد از آشکار شدنش مخفی می‌کنید؟
چرا پس از آنهمه پیشگامی عقب نشسته‌اید؟ چرا پیمانهایتان را شکسته‌اید؟
چرا بعد از ایمان، تازه به شرك روی آورده‌اید؟
قرآن می‌گوید :
آیا نمی‌جنگید با گروهی که عهد شکستند و کمر به اخراج رسول بستند و آتش جنگ را برافروختند. آیا می‌ترسید از آنان در حالیکه خدا سزاوارتر است برای ترسیدن اگر که مؤمنید".
به هوش، که من می‌بینم شما به سوی تنبلی و تن آسائی و عافیت طلبی می‌روید.
شما کسی را که از همه سزاوارتر برای زمامداری مسلمین بود، کنار گذاشتید و با راحتی و تن‌پروری خلوت کردید و از تنگنای مسئولیت‌ها به فراخنای بی‌تفاوتی و بی‌خیالی روی آوردید.
آنچه را که حفظ کرده بودید، بیرون افکندید و آنچه را که فرو برده و اندوخته بودید، از گلو برآوردید.
اما چه باك، این آیه قرآن است که :
اگر شما و هر که روی زمین است، کافر شوید، به خدا زیانی نمی‌رسد و او حمید است و بی‌نیاز از همگان.
آگاه باشید که من گفتم آنچه را باید بگویم با اینکه می‌دانم سستی و خواری و ترك یاری حق در وجود شما لانه کرده و خیانت و بی‌وفایی با گوشت و پوستتان عجین شده.
ولی اینها جوشش دل اندوهگین است و فوران خشم و درد و حرکت امواج خروشان غمی که در دریای دل، تنگی می‌کند و سر بر ساحل سینه می‌ساید و رخ می‌نماید.
به هر حال اکنون حجت بر شما تمام است.
بگیرید این خلافت را و آن فدك را ولی بدانید که پشت مرکب خلافت زخم است و پای آن تاول. نه سواری می‌دهد به شما و نه راه می‌رود برای شما.
داغ ننگ بر آن خورده است و نشان از غضب خدا دارد. رسوایی ابدی با اوست.
هر که به آن بیاویزد فردا در آتش خشم خدا که قلب‌ها را احاطه می‌کند فرو خواهد افتاد.
بدانید که آنچه می‌کنید در محضر و منظر خداست.
و آنها که ستم کردند بزودی خواهند دانست که به چه بازگشتگاهی باز خواهند گشت. و من دختر آنکسی هستم که شما را از عذاب دردناك پیش رویتان خبر داد.
پس بکنید هرچه می‌خواهید و ما هم عمل می‌کنیم و منتظر باشید که ما منتظر می‌مانیم".
هرم گدازنده کلام شما فولاد سخت دلها را نه نرم، که قدری گرم کرد، زلزله سخن عرش لرزان شما، سنگ قبر دلهای مرده را از جا نه کند که سست کرد و تکان داد.
پاها به قدر این پا و آن پا شدن جنبید اما نه به اندازه برخاستن. دستها به قدر از تأسف بر هم نشستن جابجا شد اما نه به اندازه مشت شدن و برآمدن. برکه تعفن گرفته غیرت، موج برداشت، اما نه بقصد جاری شدن و سیل گردیدن و بنیان کندن.
پناه بر خدا اگر برای انعام و احشام سخن گفته بودید، امید فایده بیشتر بود.
فریاد نه، غوغا نه، خروش نه، زمزمه‌ای در مسجد پیچید، چون پچ پچ وهم آلود و بیم زده زنان، آن هنگام که

.دلشان به راهی است و دستشان به کاری دیگر
.جرقه‌های برگرفته از این آتش هولناك کلام، آنقدر کوچك بود که به آب خدعه‌ای خاموش می‌شد
: خلیفه برخاست به پاسخگویی
ـ ای دختر رسول خدا! پدرت با مؤمنان عطوف و کریم و رئوف و رحیم بود و با کافران عذاب و عقابی عظیم. درست است که او پدر تو بوده است و نه زنان دیگر، او برادر شوی تو بوده است و نه دیگران. شوی تو در رفاقت با پیامبر و جلب رضایت و محبت او از همه پیش بود.
شما را جز سعادتمندان دوست نمی‌دارند و جز شقاوتمندان با شما دشمنی نمی‌کنند که شما عترت پاك رسول خدا هستید و برگزیده نجبای جهان.
.شما راهنمای ما به سوی خیر بودید و به سمت بهشت. و تو بخصوص برگزیده زنان و دختر برترین پیامبران
.تو در کلامت صادقی و در فراوانی عقلت پیشقدم
.هرگز حقت را از تو نمی‌گیرم و در مقابل صداقت تو نمی‌ایستم
.بخدا من هرگز از رأی رسول خدا تجاوز نکردم و جز به اجازه او قدم برنداشتم
.و رائد به قوم و خویش خود دروغ نمی‌گوید
: من خدا را گواه می‌گیرم که از رسول خدا شنیدم که فرمود
ما پیامبران، طلا و نقره و خانه و مزرعه به ارث نمی‌گذاریم. ما فقط کتاب و حکمت و علم و نبوت به ارث می‌گذاریم و آنچه ما به عنوان طعمه داریم بر عهده ولی امر بعد از ماست، او هرگونه بخواهد بر آن حکم می‌کند.
.و ما فدك را اکنون به مصرف خرید اسب و اسلحه می‌رسانیم تا مسلمانان بوسیله آن با کفار و سرکشان جهاد کنند
.من تنها و مستبدانه دست به این کار نزدم بلکه با اتفاق نظر مسلمانان این اقدام را کردم
.و این مال و ثروت من برای تو و دراختیار تو، از تو دریغ نمی‌کنم و برای دیگری ذخیره نمی‌نمایم
.که تو سرور بانوان امت پدرت هستی و درخت پاك برای فرزندانت
فضائل تو را نمی‌توانم انکار کنم و حتی از شاخ و برگ آن نمی‌توانم بکاهم آنچه دارم مال تو، ولی تو می‌پسندی که من در این مورد بر خلاف گفته پدرت عمل کنم"؟!
چقدر از مردم فریب آشکار این کلمات را دریافتند؟ چند بارقه یا جرقه به آب این خدعه خاموش شد؟
: شما باز برخاستید و از اینکه در روز روشن، عقل و ایمان مردم را به یغما می‌بردند، برآشفتید
سبحان الله! پیامبر خدا از کتاب خدا رویگردان بود؟ پیامبر خدا با احکام خدا مخالفت می‌کرد؟!
.نه، نه، او پا جای پای قرآن می‌گذاشت و در پشت سوره‌ها راه می‌رفت
اما شما، شما می‌خواهید بر زور، لباس تزویر هم بپوشانید؟ شما می‌خواهید قلدری‌تان را با خدعه و نیرنگ بیارائید؟
.این کار شما بعد از وفات پیامبر، به همان دامهایی می‌ماند که برای هلاك او در زمان حیات او می‌گستردید
: اینك این کتاب خداست که میان من و شما، روشن و قطعی و عادلانه، حکم می‌کند، قرآن می‌فرماید
"وَ یَرِثُنِی وَ یَرِثُ مِنْ آلِ یَعْقُوبَ" زکریا از خداوند فرزندی خواست تا از او و آل‌یعقوب ارث ببرد. و می‌فرماید: "وَرِثَ سُلَیْمانُ داوُدَ". سلیمان از داود ارث برد.
آری خداوند در مورد سهم‌ها، فریضه‌ها، میراث‌ها و بهره‌های زنان و مردان، روشن و قطعی حکم کرده تا بهانه دست اهل باطل نماند و برای هیچکس تا قیامت تردیدی پدید نیاید".
و بعد به مکر و خدعه برادران یوسف اشاره فرمودید که برادر را در چاه افکندند و به خدعه و نیرنگ متوسل شدند
: و ماجرا را برای پدر به گونه‌ای دیگر آراستند و یعقوب پدر پاسخ داد
نه چنین است، این راهی است که نفس مکارتان پیش پا نهاده است. ماجرا چنین نیست اما من صبر می‌کنم و خدا هم در روشن کردن ماجرایی که نقل می‌کنید کمك خواهد کرد".
ای وای که حُب جاه و مقام چگونه گوش و چشم را کر و کور و دل را سنگ می‌کند!
: ابوبکر دوباره چشم‌ها را بست و دهان را گشود
آری، خدا و پیامبر راست گفته‌اند و دخترش نیز راست گفته است. تو معدن حکمتی و موطن هدایت و رحمت و پایه دین و سرچشمه حجت و دلیل.
نمی‌توانم حرفهای تو را انکار کنم و سخن حق تو را دور افکنم. اما این مسلمین میان من و تو داوری کنند. قلاده خلافت را اینها به گردن من آویختند و آنچه از تو گرفته‌ام به اتفاق اینها گرفته‌ام نه بر مبنای کبر و استبداد و بهره‌وری. و خودشان هم شاهدند".
.اینجا همان جایی بود که می‌بایست اتفاق بیفتد و زمان، همان زمانی بود که می‌بایست کودك اعتراض، زاده شود

.چرا که خلیفه، گناه را گردن مردم می‌انداخت و غیرت اگر زنده بود، می‌بایست از جا برخیزد
شما دلتان نیامد که مردم به این .اما هیچ اتفاقی نیفتاد. کودك اعتراض در شکم مرد و غیرت، کفنی دیگر پوساند
.ارزانی خود را بفروشند و به این راحتی روانه جهنم شوند
: رو کردید به مردم و فرمودید
.ای مردم! که به شنیدن سخن باطل تشنه‌ترید و راحت از کنار کردار زشت و زیان‌آور می‌گذرید
.اَفَلا یَتَدَبَّرُونَ الْقُرانَ اَمْ عَلی قُلُوبٍ اَقْفالُها
آیا در قرآن اندیشه نمی‌کنید یا بر در دلهایتان قفل خورده است؟
.نه چنین است. بل کارهای زشت، دلهای شما را سیاه کرده است. تیرگی، گوشها و چشمهایتان را گرفته است
!چه بد با قرآن برخورد کردید و چه بد راهی پیش پای خلیفه نهادید و چه بد معامله‌ای کردید
.به خدا قسم که کمرهایتان در زیر بار این گناه خم خواهد شد و وزر و وَبال آن پشیمانتان خواهد کرد
زمانی که پرده‌های غفلت از دلهایتان برداشته شود و زیان‌های این کار آشکار گردد و آنچه را که حساب نمی‌کردید،
.بر شما هویدا شود
".آنجاست که باطل‌گرایان زیان می‌بینند
.باز هم هیچ خبری نشد
این چوب بیداری اگر بر کفن مردگان می‌خورد، از آن خاك اعتراض برمی‌خاست. چه مرگی گریبان آن جمع را
گرفته بود که نفخه صور کلام شما هم آنها را از جا تکان نمی‌داد. واقعاً راحت‌طلبی، تن‌پروری، بی‌مسئولیتی و
آسایش‌جویی با انسان چنین می‌کند؟! یا نه خدعه و تزویر و نیرنگ، بدین سادگی عقل و غیرت و شرف و مردانگی
را می‌رباید؟
.هر چه بود دیگر کسی نبود که شایسته سخن شما باشد، لیاقت داشته باشد که مخاطب شما واقع شود
!باران در شورمزار! و طلوع خورشید در شهر خفاشان
: روی برگرداندید از مردم روی گردانده از خدا و سر درد دل با پیامبر گشودید و به این اشعار تمثّل جستید
.بعد از تو اخبار غریب و مسائل پیچیده‌ای بروز کرد، که تو اگر بودی اینچنین سخت و بزرگ به چشم نمی‌آمد
ما تو را از دست دادیم همانند زمینی که از باران محروم می‌شود و قوم تو مختل شدند و بیا ببین که چه نکبتی بار
.آوردند
.هر خاندانی، قرب و منزلتی داشت در نزد خدا و بیگانگان الاّ ما
وقتی تو رفتی و پرده خاك، روی تو را پوشاند، مردانی چند، اسرار درونی خود را که در زمان حیات تو مخفی
.می‌کردند، آشکار ساختند
.وقتی تو رفتی، آنها از ما روی گرداندند و ما را خوار کردند و میراث ما را بلعیدند
.تو ماه شب چهارده بودی و نوری بودی که روشنی می‌بخشیدی و از جانب خداوند عزیز بر تو کتابها نازل می‌شد
.جبرئیل با آیات قرآنی مونس ما بود، اما با رفتن تو، همه خیرها پوشیده شد
.ای کاش ما پیش از تو مرده بودیم و اینهمه فاصله میان ما نمی‌افتاد
".به راستی که ما بلادیدگان به مصیبتی گرفتار آمدیم که هیچ عرب و عجمی بدان مبتلا نشده است
حرف هنوز بسیار مانده بود اما حجت تمام شده بود. شما مسجد را ترك گفتید و راه خانه را پیش گرفتید. وقتی از
کنار دیوار مسجد می‌گذشتید، من احساس کردم که سنگ و خاك بر شما کرنش می‌کنند و حضور شما را قدر
.می‌دانند. و دیدم که از سنگ و خاك و در و دیوار کمترند آنها که در دام سکوت و بی‌غیرتی افتاده‌اند
وقتی شما از مسجد درآمدید، زمزمه اعتراضی ملایم در مسجد پیچید، تکان خوردن برگی خشك بر برگی و نه حتی
.جنبیدن سنگی بر سنگی
: اما خلیفه همین مقدار را هم منشاء خطر دید، سریع به روی منبر خزید و فریاد کشید
ای مردم این چه سست عنصری است که در برابر هر سخنی که می‌شنوید از شما می‌بینم. این ادعاها و آرزوها کی
.در زمان رسول خدا بود؟ هر که دیده یا شنیده بگوید
.آنکه سخن گفت، روباه ماده‌ای بود که شاهدش دمش بود
.اینها باعث ایجاد فتنه خواهد شد
علی کسی است که می‌خواهد جنگ خلافت را از سر بگیرد و این موضوع کهنه را تازه سازد و برای این منظور
".از زنان، یاری می‌طلبد، همانند ام طحال (زن بدکاره معروف) که بهترین افراد نزد او زن بدکاره است
بانوی من! سرور زنان عالم! ای کاش این اباطیل، اینجا، در بستر ارتحال شما یادم نمی‌آمد و جگرم را شرحه
شرحه نمی‌کرد، اما چه کنم از وقتی بستر وفات گشودید و دفتر رفتن را در دست گرفتید. لحظه لحظه یك عمر

مظلومیت شما در ذهنم تداعی می‌شود و بر جانم چنگ می‌زند.
آن زمان فکر می‌کردم که کدام جهنمی می‌تواند جزای این جسارت‌ها قرار بگیرد و اکنون فکر می‌کنم که جهنم چگونه می‌تواند جهنم را در خویش بگیرد، آتش چگونه می‌تواند آتش را بسوزاند؟!
پس از آن ماجرا دیگر هیچ حادثه‌ای به چشمم غریب نمی‌آید و مردم در نظرم به پشیزی نمی‌ارزند.
مردمی که می‌توانند جگر پاره رسول خدا را در چنگال کفتار ببینند و سکوت کنند.
کاش این خاطرات مظلومیت شما در ذهنم مرور نمی‌شد، عجبا! حرفهایی که تداعی‌اش جگرم را از شرم می‌سوزاند، شنیدن و دیدنش حتی عرق شرم بر پیشانی مردم ننشاند.
: یادم هست که فقط امسلمه ـ زنی مردتر از مردنمایان مسجد، از جا برخاست، در مقابل خلیفه ایستاد و گفت
آیا در مورد کسی چون فاطمه زهرا، دختر رسول خدا، باید چنین سخنانی گفته شود در حالیکه والله او حوریه‌ای است در میان انسانها و چون جان است برای جسم جهان.
او کسی است که در دامان پاکان تربیت شده و هنگام ولادت در میان فرشتگان، دست به دست گشته و دامان زنان پاکیزه، مهد تربیت او بوده و به بهترین وجهی رشد کرده و به نیکوترین وضعیتی تربیت یافته.
آیا گمان می‌برید که پیامبر، میراث او را بر وی حرام کرده و او را در اینباره بی‌خبر گذاشته، در حالیکه خدای متعال می‌فرماید: وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ یا اینکه پیامبر به او خبر داده و زهرا مخالفت کرده و چیزی را که از آن او نبوده، مطالبه کرده؟
او سرور و برگزیده زنان عالم است و مادر جوانان اهل بهشت و همتای مریم. پدر او که خاتم پیامبران بود به خدا سوگند که نگران گرما و سرمای زهرا بود، يك دست خود را زیر سر فاطمه می‌گذاشت و دست دیگرش را حفاظ آرامتر! اینقدر .این فاطمه چنین کسی است و شما در محضر چنین شخصیتی دست به جسارت زدید .او قرار می‌داد تند نروید! پیامبر شما را می‌بیند و به هر حال روزی بر خدا وارد خواهید شد. وای بر شما آنگاه که جزای اعمالتان را می‌بینید".
این اعتراض، تنها کاری که کرد قطع مواجب امسلمه از بیت‌المال بود. به دستور خلیفه، شاید دیگران هم از همین می‌ترسیدند که لب به سخن نمی‌گشودند.
چه ننگ آلود! دین در مقابل !همه، اما همه چیز خود را چه ارزان می‌فروختند! چه زشت! چه شنیع! چه دردآور هیچ چیز... رایگان ...دینار! ناموس در قبال مال! و بهشت در ازای!
شرمسارم بانوی من که در ذهن و دلم که به هر حال محضر و منظر شماست، این خاطرات تلخ را مرور کردم. دست خودم نبود، جای پای هر کدام از این جنایات، چروکی شده است بر پیشانی و چهره شما که با زبان بی‌زبانی همه گذشته را تداعی می‌کند.
بی‌جهت نیست که از شوی مظلوم خویش، علی مرتضی خواسته‌اید شما را با لباس غسل دهد، چرا که يك دفتر مصیبت در بازو و پهلوی شما نهفته... نه... آشکار است و دیدن این علَم‌های مصیبت، تاب و توان از دل علی می‌رباید و جان علی را می‌خراشد.
من فقط مبهوت طاقت شوی شما ابوالحسنام که چه می‌کند در زیر بار اینهمه مصیبت!

دوران غربت و پیمان شکنی

مادر نمیر! مردن برای تو زود است و یتیمی برای ما زودتر.
ما هنوز کوچکیم، از آب و گل در نیامده‌ایم. هنوز سرهایمان طاقت گرد یتیمی ندارد.
نهال تا وقتی که نهال است احتیاج به گلخانه و باغبان دارد، تاب سوز و سرما و باد و طوفان را نمی‌آرد، و ما از نهال کوچکتریم و از غنچه ظریف‌تر.
اما نه، نمان برای محافظت از ما، نمان برای اینکه از ما مراقبت کنی.
تو خود اکنون نیاز به تیمار داری. بمان برای اینکه ما تو را بر روی چشمهای خود مداوا کنیم.
تو اکنون به کشتی نجات طوفان زده‌ای می‌مانی که به سنگ کینه جهال غریق، شکسته‌ای و پهلو گرفته‌ای.
بمان برای اینکه ما بی‌مادر نباشیم. بمان برای اینکه ما مادری چون تو داشته باشیم.
می‌دانم که خسته‌ای، می‌دانم که مصیبت بسیار دیده‌ای، زجر بسیار کشیده‌ای، غم، بسیار خورده‌ای و می‌دانم که به رفتن مشتاق‌تری تا ماندن و به آنجا دلبسته‌تری تا اینجا.
اما تو خورشیدی مادر! بمان! به خفاشان نگاه نکن، این کوری مسری و مزمن دلت را مکدر نکند، تو بخاطر همین چند چشم که آفتاب را می‌فهمند بمان.
می‌دانم که تو به دنبال چشمی برای دیدن و دلی برای فهمیدن گشتی و نیافتی.
من با چشمهای کودکانه خودم شاهد بودم که تو با آن حال نزار، سوار بر مرکب می‌شدی و به همراه پدرم علی و

دو برادرم حسن و حسین، شبانه بر در خانه‌های تک‌تک مهاجرین و انصار می‌رفتید و آنها را به دریافتن حقیقت، دعوت می‌کردید.
این شما نبودید که با پیامبر بیعت .ای گروه مهاجرین و انصار! خدا را، پیامبر را و وصی و دخترش را یاری کنید کردید و عهد بستید که فرزندان او را به مثابه فرزندان خود بشمارید؟
هر ظلمی را که بر خاندان خود نمی‌پسندید، بر خاندان رسول هم نپسندید؟
"اکنون اگر مَردید به عهد خود وفا کنید.
اما مرد نبودند، به عهد خود وفا نکردند، بهانه آوردند، بهانه‌هایی که حتی کودکانشان را می‌خنداند و دل برزگان را به آتش می‌کشید :
ـ حیف شد، ما دیگر با ابوبکر بیعت کرده‌ایم.
ـ دیر آمدید، اگر زودتر گفته بودید، با شما بیعت می‌کردیم.
ـ برای ما که فرقی نمی‌کند، شما هم زودتر می‌آمدید با شما بیعت می‌کردیم.
ـ حق با شماست ولی کاری است که شده.
ـ افسوس، نصّ پیامبر آن زمان یادمان نبود.
ـ عجب! ماجرای غدیر را به کل فراموش کرده بودیم، حالا که گذشته...
ـ آیه تطهیر مختص شماست ولی....
ـ من قرآن را حفظم... ولی... آیه اکمال رسالت هم در قرآن هست، بله، ولی...
ـ فدك را یادم هست پیامبر به شما بخشید ولی در افتادن با خلیفه زندگی آدم را ساقط می‌کند.
ـ بگذارید زندگی‌مان را بکنیم...
ـ آرامشمان به هم می‌خورد...
اینها که مهاجرین و انصار بودند، اصحاب بودند، جواب‌هایی از این دست دادند، وای به حال بقیه. یادم هست که آخرین خانه، خانه معاذبن جبل بود، حرفها را که شنید گفت :
ـ کسی دیگر هم حاضر به حمایت از شما شده است؟
و تو مادرم، پاسخ گفتی که :
ـ نه، هیچکس.
معاذبن جبل گفت :
ـ پس از من تنها، چه کاری ساخته است؟
"یعنی که: من هم "نه.
تو روی برگرداندی و گفتی :
ـ معاذ! دیگر با تو سخن نمی‌گویم تا بر پیامبر وارد شوم.
شنیدم که بعد از تو، پسر معاذ از راه می‌رسد و ماجرا را از پدرش می‌پرسد و وقتی حرف آخر تو را می‌شنود به پدرش می‌گوید :
ـ من هم دیگر با تو حرف نمی‌زنم تا بر پیامبر وارد شوم.
کاش این مردم می‌فهمیدند که مهر تو یعنی چه، قهر تو یعنی چه؟ لطف تو یعنی چه؟ خشم تو یعنی چه؟
رسول الله بسیار تلاش کرد که این معنا را به مردم بفهماند اما نشد. نتوانست.
در ملاء عام جار زد که :
ـ ای فاطمه مهر تو یعنی جواز بهشت و قهرتو یعنی قعر جهنم.
ـ ای فاطمه مهر تو یعنی مهر خدا، قهر تو یعنی قهر خدا.
ـ ای فاطمه رضای تو رضای خداست و خشم تو خشم خداست.
همه این ماجراها مگر چند روز پس از وفات پیامبر اتفاق افتاد؟ چه کسی خشم آشکار تو را نفهمید؟ چه کسی نارضایی تو را از اوضاع و زمانه درك نکرد؟
اگر کسی به من بگوید که من گونه نیلگون مادرت را، جای سیلی عمر را بر گونه مادرت ندیدم، می‌گویم : ـ بازویش را چطور؟ جای تازیانه‌های عمر را هم ندیدی؟
اگر بگوید ندیدم، می‌گویم :
ـ صدای ناله او را از میان در و دیوار چطور، آن را هم نشنیدی؟
اگر بگوید نشنیدم، می‌گویم :
ـ دود و آتش را چطور؟ سوزاندن در خانه رسول الله را هم، ندیدی؟

: اگر بگوید دودش به چشمم نیامد یا نرفت، می‌گویم
ـ گریه‌های آشکار و شب و روز مادرم را چطور؟ آن را هم ندیدی؟ نشنیدی؟ گریه‌ای که پس از آن مردم آمدند و گفتند: به فاطمه بگوئید یا روز گریه کند یا شب، آسایش ما مختل شده است.
: اگر بگوید، ندیدم، نشنیدم، می‌گویم
ـ خطبه مسجد را چطور؟ آن را هم نبودی؟ ندیدی؟ نشنیدی؟ مگر هیچ مردی در مدینه بود که به مسجد نیامده باشد؟
: اگر بگوید، نبودم، ندیدم، نشنیدم، می‌گویم
ـ اعلام قهر با خلیفه را چطور؟ این را کسی نمی‌تواند بگوید، نشنیدم، نفهمیدم، چرا که اعلام قهر تو با ابوبکر و عمر، آنچنان انتشار یافت که همین دو ـ که آنهمه مصیبت را به روزت آورده بودند ـ به دست و پا افتادند.
: داشت از مردم مردار، مردم مقبور، مردم جنازه صدا درمی‌آمد که
ـ چه شده است؟ دختر پیامبر با خلیفه سخن نمی‌گوید.
و اینها می‌بایست، فکری بیندیشند، به خدعه‌ای بیاویزند و نیرنگی بسازند.
دهها نفر را واسطه کردند تا از تو وقت ملاقات بگیرند و تو به همه پاسخ رد دادی.
آخرالامر دست به دامان پدرم علی شدند.
علی به باران می‌ماند، بر مؤمن و کافر بی‌مضایقه می‌بارد. علی که از سینه عمروبن عبدود بی‌تقاضا برمی‌خیزد، تقاضای دشمنش را زمین نمی‌زند، هر چند که در جوف این تمنا، نیرنگ خفته باشد و او این نیرنگ را بداند و خدعه‌سازان و نیرنگ بازان را بشناسد.
: پدر به تو گفت
ـ آن دو تقاضای ملاقات کرده‌اند، شما چه می‌گوئید؟
: تو گفتی
ـ علی جان! تو رأی مرا می‌دانی، اما خانه، خانه توست و من مطیع فرمان تو.(1)
وقتی آن دو وارد شدند و سلام کردند، تو روی برگرداندی و دیوار را بر آندو ترجیح دادی.
: ابوبکر گفت
ـ ما اشتباه کرده‌ایم، پشیمانیم، آمده‌ایم که از گناه ما بگذری و ما را ببخشی.
دروغ می‌گفتند، وقاحت بسیار می‌خواست گفتن این چند کلام. آنچه آنها کرده بودند اول غصب خلافت بود، دوم غصب فدك و باقی کارها به تبع آن.
بازگشت از این دو اشتباه یعنی دست برداشتن از خلافت و پا کشیدن از فدك.
و زمان برای این هر دو دیر نبود.
پس آنها قائل به اشتباه خود نبودند، دروغ می‌گفتند، از کرده‌های خود پشیمان نبودند، می‌خواستند هم خلافت و فدك را داشته باشند و هم از خشم و غضب تو در منظر عام در امان بمانند و این هر دو با هم نمی‌شد. زر و زور را گرفته بودند، می‌خواستند به ریسمان تزویر هم چنگ بزنند و تو این ریسمان را با خنجر کیاست بریدی.
گفتی ـ البته نه به آنها ـ به پدرم علی گفتی که به آنها بگوید:
ـ من عهد کرده‌ام با شما سخن نگویم، اما اکنون یك سؤال از شما می‌کنم، حاضرید که به صدق جواب دهید؟
آن هر دو سوگند خوردند به خدا که جز به راستی پاسخ نگویند.
: به پدر گفتی که از آنها بپرسد، این کلام رسول الله را به گوش خود شنیده‌اند که
ـ فاطمه پاره تن من است و من از اویم، هر که او را بیازارد، مرا آزرده و هر که مرا بیازارد، خدا را آزرده و هر که پس از مرگم او را بیازارد، همانند کسی است که در زمان حیاتم او را آزرده و هر که در زمان حیاتم او را بیازارد، همانند کسی است که پس از مرگم او را آزرده.
: آندو گفتند
ـ آری بخدا سوگند که این کلام پیامبر را شنیده‌ایم.
بار دوّم و سوّم همان سؤال را پرسیدی و همین پاسخ را شنیدی.
: و بعد تو مادر! رو به آسمان کردی و گفتی
ـ "خدایا. من تو را گواه می‌گیرم و همه اینها را که در اینجا نشسته‌اند به شهادت می‌طلبم که ایندو مرا آزرده‌اند، من از ایندو ناراضی‌ام و تا زمان لقای خداوند با ایندو سخن نخواهم گفت. خدایا! من به هنگام دیدار، شکایت ایندو را به تو خواهم کرد و به تو خواهم گفت که ایندو با من چه کردند."
ابوبکر این حرفها را که شنید، اظهار گریه و ناراحتی کرد و گفت: "کاش من مرده بودم، کاش مرا نزائیده بود."
اما از آنچه گرفته بود، هیچ پس نداد. عمر که خیال کرد گریه و اظهار تأسف، واقعی است برآشفت و ابوبکر را

دعوا کرد :
ـ "این چه وضعی است، تعجب از مردمی است که تو پیرمرد بی‌عقل را خلیفه خود کرده‌اند. تویی که به خاطر خشم يك زن بی‌تابی می‌کنی و از رضایتش خوشحال می‌شوی. تو را با خشم يك زن چه کار، بلندشو".
همیشه عمر بود که ابوبکر را بلند می‌کرد و می‌نشاند.
هر دو بلند شدند و از خانه رفتند، چیزی برای فریفتن عوام به دست نیاورده بودند.
پدر که خود اسوه صلابت بود، از اینهمه استواری تو لذت می‌برد، اما دلش از مشاهده حال و روز تو خون بود. زنی هیجده ساله، اما این طور مریض و رنجور و خسته.
خدا بکشد دشمنان تو را مادر. که در طول چند ماه با سوهان خباثت، رشته حیات تو را بریدند. امکلثوم به فدای چشمهایی که لحظه به لحظه بی‌فروغ‌تر می‌شوند.

پاورقی ها
أی علی! خانه، خانه توست و زهرای آزاد، کنیز تو : یا عَلی اَلْبَیْتُ بَیْتُكَ وَالْحُرَّةُ اُمَتُكَ. (1).

آتش ظلم بر خانه وحی
من هم مثل شما تعجب کردم وقتی که دیدم عده‌ای زن پشت در خانه جمع شده‌اند.
شما به من فرمودید :
ـ اسماء! ببین چه خبر است.
من رفتم و خبر آوردم که :
ـ عده‌ای از زنان مهاجر و انصار به عیادت شما آمده‌اند.
من می‌دانستم که دل مبارکتان از هر چه مهاجر و انصار، خون است اما هم می‌دانستم که کرامت شما میهمان را از در خانه نمی‌راند، اگر چه میهمان، جفاکار و خیانت‌پیشه باشد.
این بود که گفتم داخل شوند. عده‌شان زیاد بود. وقتی دور بستر شما را گرفتند. اتاق کاملاً پر شد. آدمی در این چهار روز عمر چه چیزهای غریبی که نمی‌بیند. آن از ملاقات عمر و ابوبکر و این هم از عیادت زنان مهاجر و انصار!
پیکر را غرق زخم می‌کنند و می‌آیند به عیادت زخمی!
نشتر بر جگر فرو می‌برند و بعد، از حال و روز جراحت سؤال می‌کنند.
کاش بیایند برای زخم زدن، لااقل جای سالم را برمی‌گزینند. می‌آیند به عنوان مرهم گذاشتن و درست بر روی زخم می‌نشینند.
یکی از آنها به نیابت از سوی همه سؤال کرد :
ـ کَیْفَ اَصْبَحْتِ مِنْ عِلَتِكِ یا اِبْنَةَ رَسُولِ الله؟
ـ ای دختر رسول خدا! با این بیماری شب را چگونه به صبح آوردید؟
اگر چه پهلوتان شکسته بود، اگر چه میخهای در به سینه‌تان فرو رفته بود، اگر چه کودك نازنینتان سقط شده بود، اگر چه بازویتان مجروح بود و صورتتان کبود، اما اینها همه منشأ روحی داشت، منشاء معنوی داشت.
شما به حادثه‌ای طبیعی که بیمار نشده بودید، پایتان که به سنگ نگرفته بود، جسمتان که غفلتاً به زمین و در و دیوار نخورده بود، اگر چنین بود، در مقابل سؤال آنان می‌گفتید :
ـ دردم کم شد است یا نشده است، جراحتم بهبود یافته یا نیافته است...
اما بیماری شما که اینها نبود، اینها تبعات بیماری بود.
علت بیماری شما، شوی من ابوبکر و فرماندهش عمر بودند و فضای مناسب برای بروز و رشد بیماری همین مردم، همین مهاجر و انصار. همین دور افتادگان از وادی شرف.
اگر همین مردم در دام جهل مرکب فرو نمی‌افتادند که غصب خلافت ممکن نمی‌شد و اولین ضربه بر فرق روح شما وارد نمی‌آمد.
اگر همین مردم، افسار بی‌غیرتی و بی‌حمیّتی را از گردن خود درمی‌آوردند که فدك به سادگی مصادره نمی‌شد و دومین شمشیر بر سینه روح شما فرود نمی‌آمد و شما را از پای درنمی‌آورد.
در شب تاریك، جهالت مردم است که می‌توان به خانه دختر پیامبر هجوم برد و آن را به آتش کشید، در روز روشن بصیرت که دست از پا نمی‌توان خطا کرد.
وقتی مردم به بن‌بست‌های خیانت پناه برده‌اند و خیابانهای سیاست را خالی گذاشته‌اند می‌توان در خیابان مدینه

النبی، به گونه عزیز خدا و دختر رسول خدا سیلی زد آنچنانکه خون در چشمهایش بنشیند و اشك از دیدگانش بریزد.
گاهی من تصور می‌کنم، خدایی که اشك بندگان را دوست دارد، حتی گریه‌های محرابی شما را دلش نمی‌آید ببیند، چگونه سنگ دل این مردم را سیل اشك‌های مظلومانه شما تکان نداد!؟
آری بانوی من، وقتی مردم به سردابهای آسایش می‌خزند، می‌توان ریسمان در گردن خورشید انداخت و از او بیعت با شب را طلب کرد.
خورشید عهد ببندد که ـ چند سال؟ ـ نتابد تا شب بتواند راحت زندگی کند.
همیشه کور باد این چشمهای شب‌جوی شب‌پرست.
به ابوبکر گفتم :
ـ من اگر چه با مرکب جهالت به خانه تو فرود آمدم، اما شأن من بسیار برتر از همسری با توست، شأن من کنیزی زهراست، اگر که منت گذارد و راه دهد و بپذیرد.
و شما پذیرفتید و عاقبت و آخرت مرا نجات دادید، اکنون که می‌روید سلام مرا به پدرتان برسانید و بگوئید که کنیز این کوخ است، بانوی آن کاخ نیست، از قول من به آسیه هم .اسماء بنت عمیس اینجایی است، آنجایی نیست سلام برسانید.
من بی‌تاب بودم ببینم شما در مقابل سؤال این عیادت کنندگان چه پاسخی می‌دهید. و اصلاً تردید داشتم که شما با آن کسالت و نقاهت و حضور اینان و تداعی آنهمه درد، بتوانید لب بگشائید و حرفی بزنید.
اما غوغا کردید، انگار این کلام: "کَیْفَ اَصْبَحْتِ؟"، چگونه صبح کردید؟، طوفانی بودکه خاکسترها را از روی آتش کنار زد و شعله‌های درد، زبانه کشید.
انگار نشتری بود بر زخم کهنه که خون تازه از آن جاری کرد.
محکم و استوار نشستید و با نام نامی معبود شروع کردید :
اَصْبَحْتُ وَاللهِ عائِفَةً لِدُنْیا کُنَّ، قالِیَةً لِرِجا لِکُنَّ.
لَفَظْتُهُمْ بَعْدَ اَنْ عَجَمْتُهُمْ
وَ شَنَئْتُهُمْ بَعْدَ اَنْ سَبَرْتُهُم
فَقُبْحاً لِفُلُولِ الْحَدّ
وَاللَّعْبَ بَعْدَ الْجِدِ
وَ قَرْعِ الصَفاةِ وَ صَرْعِ الْقَناةِ
وَ خَطَلِ آلاراء وَ زَلَلِ الأَهْواء
وَ بِئسَ ما قَدَّمَتْ لَهُمْ اَنْفُسُهُمْ
اَنْ سَخِطَ اللهُ عَلَیْهِمْ وَ فِی الْعَذابِ هُمْ خالِدُون...
به خدا در حال صبح کردم که از دنیای شما بیزارم و از مردان شما خشمگین.
مردانتان را آزمودم، تنفرم را برانگیختند.
دینداری و پایمردی‌شان را محك زدم، بی‌دین و ناجوانمرد از بوته آزمایش درآمدند و روسیاهی جاودانی را برای خود خریدند.
مردان شما به شمشیرهای شکسته و تیغ‌های کند و زنگار خورده می‌مانند و چه زشت است این سستی و مسخرگی و رخوت بعد از آنهمه تلاش و کوشش و جدیت.
و چه قبیح است این شکاف برداشتن نیزه مردانگی و خواری و تسلیم در برابر هر کس که بر آنان فرمانروایی کند.
و چه دردآور است این لغزش در مسیر و انحراف از هدف و فساد در عقل و اندیشه.
یادتان هست؟ این آیه از قرآن را که :
کافران از بنی‌اسرائیل بر زبان داود و عیسی بن مریم لعن گردیدند زیرا که آنان عصیان نموده و تعدی می‌کردند. نهی از منکر نمی‌کردند و خود فاعل منکر بودند و چه بد عمل می‌کردند. بسیاری از آنان را می‌بینی که با کافران دوستی می‌ورزیدند و چه زشت است آنچه از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه‌اند."
آری، چه زشت است آنچه ـ مردان شما! ـ از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه‌اند.
پس به ناچار من کار را به آنان واگذاردم و ریسمان مسئولیت را در گردنشان انداختم و آنان بار سنگین حق‌کشی را بر دوش کشیدند در حالیکه من با حربه حقیقت و استدلال از هر سو آنان را احاطه کرده بودم.

!پس لب و دهان و دست و گوش آنان بریده باد و هلاکت سرنوشت محتومشان باد. وای بر آنان
چرا نگذاشتند حق در مرکز رسالت قرار یابد؟ و چرا پایگاه خلافت نبوی را از منزل وحی دور کردند؟ همان
.منزلی که مهبط جبرئیل روح‌الامین بود و پیکره رسالت بر پایه‌های آن استوار شده بود
چرا افراد مسلط به امور دنیا و آخرت را کنار زدند و افراد نالایق را جایگزین کردند؟
.این، بی‌تردید زیانی آشکار و بزرگ است
چه چیز سبب شد که از ابوالحسن کینه به دل بگیرند و او را کنار بگذارند؟
.من به شما می‌گویم
.به این دلیل که شمشیر عدالت او خویش و بیگانه نمی‌شناخت
.به این دلیل که او از مرگ هراس نداشت
به این دلیل که با یك لبه شمشیرش، دقیق و خشمگین، ریشه شرك و فساد را می‌برید و با لبه دیگر بقیه را در سر
.جای خود می‌نشاند
.به این دلیل که در مسیر رضای خدا از هیچ چیز باك نداشت و به هیچکس رحم نمی‌کرد
.به این دلیل که در کار خدا اهل سازش و مداهنه و مدارا نبود
سوگند به خدا که اگر در مقابل دیگران می‌ایستاد و زمام امور خلافت را که رسول الله به علی سپرده بود، از
دستش در نمی‌آوردید او کارها را سامان می‌بخشید و امت را به سهولت در مسیر هدایت و سعادت قرار می‌داد و به
.مقصد می‌رساند و کمترین حقی از کسی ضایع نمی‌شد و حرکت این مرکب اینقدر رنج‌آور نمی‌گشت
علی در آنصورت مردم را به سرچشمه صافی و زلال و همیشه جوشانی می‌رساند که کاستی و کدورت در آن راه
.نداشت، آب از همه سویش سرریز می‌شد و همه سیراب می‌شدند و هیچکس تشنه نمی‌ماند
.علی در پنهان و آشکار، در حضور یا غیبت مردم، خیرشان را می‌خواست
اهل استفاده از بیت‌المال نبود و از حطام دنیا هم فقط به قدر نیاز برمی‌گرفت، آب آنقدر که تشنگی فرو بنشیند و
غذایی مختصر آنقدر که گرسنگی با آن مرتفع شود. همین و بس. علی همین‌قدر را هم به زحمت از دنیا
.برمی‌داشت
علی خود شاهین و میزان است. اگر او بر مسند خلافت می‌نشست معلوم می‌شد که زاهد کیست و حریص کدام
: است. معلوم می‌شد که چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ می‌پردازد. این کلام قرآن است که می‌فرماید
اگر اهل قریه‌ها ایمان آورده و تقوی پیشه می‌کردند، درهای برکات زمین و آسمان را بر آنان می‌گشودیم ولی دروغ
: گفتند، پس ما هم آنان را در برابر آنچه کسب کرده بودند، گرفتیم. و این حال و روز شماست در آینه قرآن که
و از اینان کسانی که ظلم کردند، نتایج سوء دست آوردهایشان بزودی بدانان خواهد رسید و آنان عاجز کننده ما
".نیستند
.هان! پس به هوش باشید و به گوش گیرید
.راستی که روزگار چه بازی‌های شگفتی دارد و چه غرایبی را پیش چشم می‌آورد
!اما حرفهای اینان شگفت‌آورتر است
ای کاش می‌دانستم که مردان شما چرا چنین کردند، چه پناهگاهی جستند، به کدام ستون تکیه زدند؟ به کدام ریسمان
آویختند؟ کدام پایگاه را برگزیدند؟ بر کدامین خاندان پیشی گرفتند؟ به چه کسانی چیرگی یافتند؟ به کدام امید اینهمه
جفا کردند؟
!عجب سرپرست بدی را برگزیدند و عجب جایگاه زشتی را انتخاب کردند
.ستمگران در بد منزلی مقیم می‌شوند و به بدنتایجی دست می‌یابند
.بخدا که بجای بالها و شاهپرها، کُرکها و پَرچه‌ها را برگزیدند و دم را بر سر و پشت را بر سینه ترجیح دادند
.پس نفرین بر قومی که خیال کردند خوب عمل می‌کنند اما جز زشتی و پلیدی نکردند
.قرآن می‌گوید: اینها فاسدند ولی نمی‌دانند
.وای بر آنان
: این کلام قرآن را به یاد بیاورید
آیا آنکس که به حق راه یافته، شایسته‌تر است برای پیروی یا آنکس که خود محتاج هدایت است و بی‌هدایت راه
"نمی‌یابد؟
.چه شده است شما را؟ چگونه حکم می‌کنید؟ هشدار! بجان خودم سوگند که بذر فتنه پاشیده شد و فساد انتشار یافت
.پس منتظر باشید تا این بذر شوم به ثمر بنشیند و نتایج فساد، آشکار شود
.از این پس از پستان شتر اسلام وخلافت، بجای شیر، خون فوران خواهد کرد و زهری مهلك بیرون خواهد ریخت

و اینجاست که باطل گرایان زیان خواهند کرد و آیندگان، نتایج کار پیشینیان را خواهند دید. اینك این فتنه‌ها و این قلب‌های شما و بشارت بادتان به شمشیرهای آخته و استیلای ستمگران و جبابره.
اموال و حقوقتان از این پس به بشارت بادتان به هرج و مرج گسترده و نامحدود و استبدادی ظالمانه و دردآلود غارت خواهد رفت و جمعتان پراکنده خواهد شد.
دریغ و حسرت و افسوس بر شما. کارتان به کجا خواهد کشید!
افسوس که چشم دیدن حقیقت ندارید و من چگونه می‌توانم شما را به کاری وادارم که از آن کراهت دارید؟
حرف، هنوز بسیار مانده بود، پیدا بود از حالت چشمهایتان. آن بار سنگین دل چیزی نبود که با این چند کلام، سبك شود، اما انگار نفس دیگر یاری نمی‌کرد نفسی عمیق از سر درد کشیدید و آرام گرفتید.
چهره‌ها و چشمهای میهمانان شما را مرور کردم، معلوم نبود که آنچه موج می‌زند، بهت و حیرت است، شرم و خجلت است، اندوه و حسرت است یا پشیمانی و ندامت.
حسی غریب بود، شاید آمیزه‌ای از این حس‌های متفاوت.
هر احساسی در انسان، جلوه‌ای دارد اما اگر چندین حس با هم درآمیخت، کار عکس‌العمل را مشکل می‌کند.
به همین دلیل، هیچکدام نمی‌دانستند چه کنند.
بالاخره یکی از آنها، زبان گشود ولی نگفت: اشتباهمان را جبران می‌کنیم، بیعتمان را پس می‌گیریم و به صراط مستقیم برمی‌گردیم، گفت:
ـ اگر اینها را قبل از بیعت با ابوبکر می‌دانستیم، یقیناً با او بیعت نمی‌کردیم حتماً کسی را جز علی برنمی‌گزیدیم ولی...
من خوابیده‌ام. به همین : بگوید. دروغ می‌گفتند، مثل کسی که خود را به خواب زده است و وقتی صدایش می‌کنی روشنی، به همین جسارت و به همین وقاحت.
شما فرمودید:
ـ بس کنید. بروید پی کارتان و بیش از این عذر نتراشید. این حرفها که می‌زنید در پس آن کارها که کرده‌اید، پشیزی نمی‌ارزد.
شما یك عیادت کننده دیگر هم داشتید که البته از این سنخ نبود، اهل درد بود، اهل صداقت بود.
ام‌سلمه همان سؤالی را از شما کرد که این زنان کردند، او هم پرسید: چگونه شب را به روز آوردید؟
با آنها عتاب کردید، اما با ام‌سلمه درد دل فرمودید:
ـ "کارم شده است سعی میان غم و اندوه، هروله میان غربت و مصیبت، پدر از دست داده و حق مسلم شوهر، غصب شده.
دیدی که، به حکم خدا و پیامبر، پشت پا زدند و خلافت را از وصی پیامبر و امام پس از او گرفتند، چرا؟ چون از علی کینه داشتند، چون پدران مشرك و ملحدشان را در جنگ بدر و احد کشته بود".
بانوی من تصور نمی‌کنم کسی مظلوم‌تر و محجوب‌تر از شما در طول تاریخ بوده باشد و خیال نمی‌کنم پس از شما کسی بیاید که این همه بزرگوار باشد و اینهمه ستم ببیند. من آمده بودم که در محضر شما حجب و حیا بیاموزم اما به روشنی دیدم که این کوزه طاقت بحر ندارد.
هیچ نامحرمی در طول حیات، شما را ندید و شما به روشنی غصه فاصله میان مرگ و مقبره را می‌خورید.
به من فرمودید:
ـ این تابوت‌های تخت مانند، زن و مرد را از هم متمایز می‌کنند، کاش تابوتی بود که اندام آدم از روی آن مشخص نمی‌شد.
چه دقت مؤمنانه‌ای! چه وسواس محجوبانه‌ای! چه تأمل شیرینی!
عرض کردم:
در حبشه که بودم تابوت‌هایی دیدم با لبه‌هایی بلند، بطوری که پیکر در آن جای می‌گرفت و بر روی آن پارچه‌ای می‌افتاد.
و بعد با چند شاخه، آن شکل را به شما نشان دادم.
شما خرسند شدید، لبخندی از سر رضایت بر لبانتان نشست و فرمودید:
چه چیز خوبی! حجم بدن را مشخص نمی‌کند و تفاوت میان زن و مرد را آشکار نمی‌سازد. برای من چنین چیزی بساز و پس از مرگ، مرا در آن جای بده.
خوشحال شدم از اینکه کاری به من سپردید اما دوست نداشتم که این کار، به کار بعد از مرگ شما بیاید.

اکنون من آن را ساخته‌ام و فقط دعا می‌کنم که فاصله میان شما که سازنده منید با آن تابوت که ساخته من است، لحظه به لحظه بیشتر شود.

(شهادت دخت پیامبر (صلّی الله علیه وآله وسلّم

فرشتگان بال در بال پرواز می‌کردند و فرود می‌آمدند، آنچنانکه آسمان را به تمامی می‌پوشاندند.

دو فرشته پیش روی آنها بودند که طلایه‌دارشان به نظر می‌آمدند.

آمدند، سلام کردند و مرا در هودج بالهای خود به آسمان بردند، ناگهان بوی بهشت به مشامم رسید و بعد باغها و بوستانها و جویبارها، چشمم را خیره کردند.

حوریه‌ها صف در صف ایستاده بودند و ورود مرا انتظار می‌کشیدند.

اول خنده‌ای بسان واشدن گلی و بعد همه با هم گفتند :

"ـ خوش آمدی ای مقصود خلقت بهشت و ای فرزند مخاطب "لولاك لما خلقت الافلاك.

ملائکه باز هم مرا بالاتر بردند. قصرهای بی‌انتها، حله‌های بی‌همانند، زیورهای بی‌نظیر آنچه چشم از حیرت خیره و دهان از تعجب گشاده می‌ماند.

و بعد نهرآبی سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشك.

و بعد قصری. و چه قصری!

گفتم :

ـ اینجا کجاست؟ این چیست؟ از آن کیست؟

گفتند :

ـ اینجا فردوس اعلی است، برترین مرتبه بهشت. منزل و مسکن پدر تو و پیامبران همراه او و هر که خدا با اوست. و این نهر، کوثر است.

قصر انگار از دُرّ سفید بود و پدر بر سریری تکیه زده بود.

مرا که دید، از جا برخاست، در آغوشم گرفت، به سینه‌اش چسباند و میان دو چشمم را بوسه زد، به من گفت :

ـ اینجا جایگاه تو، شوی تو و فرزندان و دوستداران توست. بیا دخترم که سخت مشتاق توام. من گفتم :

ـ بابا! بابا جان! من مشتاق‌ترم به تو. من در آتش اشتیاق تو می‌سوزم.

زنده شدم وقتی که باز ـ اگرچه در خواب ـ پیامبر را، پدر را صدا کردم و صدای او را شنیدم. یادم آمد که این افتخار، تنها از آن من است که می‌توانم او را بی‌هیچ کنیه و لقب، بابا صدا کنم. وقتی آن آیه نازل شد که :

"...لا تَجْعَلُوا دُعاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعاءِ بَعْضُكُمْ بَعْضا"

من پدر را پیامبر و رسول الله صدا کردم و او دستی از سر مهر بر سرم کشید و گفت :

ـ این آیه برای دیگران است فاطمه جان. تو مرا همان بابا صدا کن. تو به من بابا بگو. بابا گفتن تو قلب مرا زنده‌تر می‌کند و خدا را خشنودتر.

شاید او هم می‌دانست که چه لطفی دارد برای من، پیامبر با آن عظمت را بابا صدا کردن.

پدر گفت که همین امشب میهمان او خواهم بود.

اکنون علی جان! ای شوی همیشه وفادارم! ای همسر هماره مهربانم! من عازمم. بر من مسلّم است که از امشب میهمان پدرم و خدای او خواهم بود.

گریزانم از این دنیای پربلا و سراسر مشتاقم به خانه بقا. تنها دل نگرانی‌ام برای رفتن، تویی و فرزندانم. شما تنها پیوند میان من و این دنیائید که کار رفتن را سخت می‌کنید اما دلخوشم به اینکه شما هم آخرتی هستید، مال آنجائید. شما جسمتان در اینجاست. دیدار با شما از آنجا و در آنجا آسان‌تر است.

به خدا می‌سپارم شما را و علی جان! ولی جدا شدن از تو همین‌قدر هم سخت است. به همین شکل هم مشکل است از او می‌خواهم که سختی‌های این دنیا را بر شما آسان کند.

علی جان! من در سالهای حیاتم همیشه با تو وفادار بوده‌ام، از من دروغ، خدعه، خیانت هرگز ندیده‌ای. لحظه‌ای پا را از حریم مهر و وفا و عفاف بیرون نگذاشته‌ام. بر خلاف فرمان و خواست و میل تو حرفی نگفته‌ام، کاری نکرده‌ام.

اعتقادم همیشه این بوده است که جهاد زن، رفتار نیکو با همسر است، خوب شوهرداری است. و از این عقیده تخطی نکرده‌ام.

علی جان! مرگ، ناگزیر است و انسان میرنده ناگزیر از وصیت و سفارش.

علی جان! به وصیت‌هایم عمل کن، چه آنها را که در رقعه‌ای مکتوب آورده‌ام و چه اینها را که اکنون می‌گویم.

در آنجا باغهای وقفی پیامبر را نوشته‌ام که به حسن بسپاری و او به حسین و حسین به امامان پس از خویش تا آخر.

و نیز سهمی برای زنان پیامبر و زنان بنی‌هاشم و بخصوص اُمامه دختر خواهرم قائل شده‌ام و اگر چیزی ماند برای امکلثوم دخترم.
اینها را نوشته‌ام اما حرفهای مهم‌ترم مانده است.
اول اینکه تو پس از من ناگزیری به ازدواج کردن، ازدواج کن و امامه، خواهرزاده‌ام را بگیر که او به فرزندان ما مهربانتر است.
دوم اینکه مرا در تابوتی به همان شکل که گفته‌ام حمل کن تا محفوظتر بمانم.
و سوم، مرا شبانه غسل بده ـ از روی پیراهن ـ بر من شبانه نماز بگذار و مرا شبانه و مخفیانه دفن کن و مدفنم را مخفی بدار. مبادا مردمی که بر من ستم کرده‌اند، بخصوص آندو، بر جنازه و نماز و دفنم حاضر شوند و از مکان دفنم آگاهی بیابند.
یاران معدود و محدودمان با تو شرکت بجویند در نماز خواندن و تشییع جنازه و دفن، اما بقیه نه. از زنان، فقط امسلمه، امایمن، فضه و اسماء بنت عمیس و از مردان، فقط سلمان، ابوذر، مقداد، عمار، عبدالله و حذیفه، همین.
و ای گریه نکن علی جان! من گریه‌ام برای توست، تو چرا گریه می‌کنی. تو مظلوم‌ترین مظلوم عالمی، گریه بر ...
تو رواتر است. من آنچه کردم برای دفاع از حقوق مغصوب تو بود. من می‌دانستم که رفتنی‌ام، پدر مرا مطمئن کرده بود ولی هم می‌دانستم و می‌دانم که پس از رفتنم بر تو چه خواهد رفت. و این جگر مرا آتش می‌زند و مرا به تلاطم وامی‌داشت.
پس تو گریه نکن علی جان! عالم باید برای اینهمه مظلومیت تو گریه کند.
اکنون اول خلاصی من است، ابتدای راحتی من است اما آغاز مصیبت توست.
پس تو گریه نکن و جگر مرا در این گاه رفتن، بیش از این مسوزان.
تو را و کودکانمان را به خدا می‌سپارم علی جان! سلام مرا تا قیامت به فرزندان آینده‌مان برسان.
راستی علی جان! پسر عمو! تو هم می‌بینی آنچه را که من می‌بینم؟ این جبرئیل است که به من سلام می‌کند و تهنیت می‌گوید.
ـ و علیك السلام.
: این میکائیل است که سلام می‌کند و خیر مقدم می‌گوید
ـ و علیك السلام.
اینها فرشتگان خدایند، اینها فرستادگان خداوندند که از سوی خدا به استقبال آمده‌اند.
چه شکوهی! چه غوغایی! چه عظمتی!
ـ و علیکم السلام.
این امّا علی جان به خدا عزرائیل است که بر من سلام می‌کند.
ـ و علیك السلام یا قابضَ الأرْواح. بگیر جان مرا ولی با مدارا.
"خدای من! مولای من! به سوی تو می‌آیم، نه به سوی آتش."
?!سلام بابا! سلام به وعده‌های راستین تو! سلام به لبخند شیرین تو! سلام به چشمهای روشن تو
چه شبی است امشب خدایا! این بنده تو هیچگاه اینقدر بی‌تاب نبوده است. این دل و دست و پا هیچگاه اینقدر نلرزیده است! این اشك اینقدر مدام نباریده است. چه کند علی با اینهمه تنهایی!
ای خدا در سوگ پیام‌آور تو که سخت‌ترین مصیبت عالم بود، دلم به فاطمه خوش بود. می‌گفتم: گلی از آن گلستان در این گلخانه یادگار هست. اما اکنون چه بگویم؟ اینهمه تنهایی را کجا ببرم؟ اینهمه اندوه را با که قسمت کنم؟
ای خدا چقدر خوب بود این زن! چقدر محجوب بود! چقدر مهربان بود! چقدر صبور بود!
گاهی احساس می‌کردم که فاطمه اصلاً دل ندارد. وقتی می‌دیدم به هیچ چیز دل نمی‌بندد، با هیچ تعلقی زمین‌گیر نمی‌شود، هیچ جاذبه‌ای او را مشغول نمی‌کند. هیچ زیور و زینت و خوراك و پوشاکی دلخوشی‌اش نمی‌شود، هر داشتن و نداشتن تفاوتی در او ایجاد نمی‌کند، یقین می‌کردم که او جسم ندارد، متعلق به اینجا نیست. روح محض است، جان خالص است.
گاهی احساس می‌کردم که فاطمه دلی دارد که هیچ مردی ندارد. استوار چون کوه، با صلابت چون صخره، تزلزل ناپذیر چون ستون‌های محکم و نامرئی آسمان.
یکه و تنها در مقابل یك حکومت ایستاد و دلش از جا تکان نخورد، من مأمور به سکوت بودم و حرفهای دل مرا هم او می‌زد.
چند سال مگر از جاهلیت می‌گذرد؟ جاهلیتی که در آن شتر مقام داشت و زن ارزش نداشت. جاهلیتی که در آن دختر، ننگ بود و اسب، افتخار.

!زنی در مقابل قومی با این تفکر و بینش بایستد و یکه و تنها از حقیقت دفاع کند
این دل اگر از جنس کوه و صخره و فولاد باشد. آب می‌شود، گاهی احساس می‌کردم که فاطمه دلی از گلبرگ دارد، نرم‌تر از حریر، شفاف‌تر از بلور.
و حیرت می‌کردم که چقدر یك دل می‌تواند نازك باشد، چقدر یك انسان می‌تواند مهربان باشد.
غریب بود خدا! غریب بود! من گاهی از دل او راه به عطوفت تو می‌بردم.
وقتی به خانه می‌آمدم انگار پا به دریای محبت می‌گذاشتم، انگار در چشمه صفا شستشو می‌کردم. خستگی کجا می‌توانست خودی نشان دهد.
زندگی دشوار بود و مشکلات بسیار اما انگار من بر دیبای مهر فرود می‌آمدم، بر پشتی لطف تکیه می‌زدم و بال و پر عطوفت را بر گونه‌های خودم احساس می‌کردم.
فاطمه در این دنیا برای من حقیقت کوثر بود. با وجود او تشنگی، گرسنگی، سختی، جراحت، کسالت و خستگی به راستی معنا نداشت.
اکنون با رفتن او من خستگی‌های گذشته را هم بر دوش خودم احساس می‌کنم.
خسته‌ام خدا! چقدر خسته‌ام.
چطور من بدن نازنین این عزیز را شستشو کنم؟! اگر تغسیل فاطمه به اشك چشم مجاز بود آب را بر بدن او حرام می‌کردم. اگر دفن واجب نبود، خاك را هم بر او حرام می‌کردم.
حیف است این جسم آسمانی در خاك. حیف است این پیکر ثریایی در ثری. حیف است این وجود عرشی در فرش.
اما چه کنم که این سنت دست و پاگیر زمین است. از تبعات زندگی خاکی است.
پس آب بریز اسماء! کاش آبی بود که آتش این دل سوخته را خاموش می‌کرد، ای اشك بیا! بیا که اینجاست جای گریستن.
فرشتگان که به قدر من فاطمه را نمی‌شناسند، به اندازه من با فاطمه دوست نبودند، مثل من دل در گروی عشق فاطمه نداشتند، ضجه می‌زنند، مویه می‌کنند، تو سزاوارتری برای گریستن ای علی! که فاطمه، فاطمه تو بوده است.
ای وای این تورم بازو از چیست؟... این همان حکایت جگر سوز تازیانه و بازوست. خلایق باید سجده کنند به .. اینهمه حلم، به اینهمه صبوری. فاطمه! گفتی بدنت را از روی لباس بشویم؟ برای بعد از رفتنت هم باز ملاحظه این دل خسته را کردی؟ نازنین! چشم اگر کبودی را نبیند، دست که التهاب و تورم را لمس می‌کند.
عزیز دل! کسی که دل دارد بی‌یاری چشم و دست هم درد را می‌فهمد.
ای کسی که پنهانکاری را فقط در دردها و مصیبت‌هایت بلد بودی، شوی تو کسی نیست که این رازهای سر به مهر تو را نداند و برایشان در نخلستانهای تاریك شب، نگریسته باشد.
اینجا جای تازیانه نامردان است در آن زمان که ریسمان در گردن مرد تو آویخته بودند.
ای خدا! این غسل نیست، شستشو نیست، مرور مصیب است. دوره کردن درد است. تداعی محنت است.
ای وای از حکایت محسن! حکایت فاطمه و آن در و دیوار! حکایت آن میخهای آهنین با بدن نحیف و خسته و بیمار! حکایت آن آتش با آن تن تب‌دار! حکایت آن دست پلید با این گونه و رخسار! حکایت آنهمه مصیبت با این دل بی‌قرار!
آرامتر اسماء! دست به سادگی از اینهمه جراحت عبور نمی‌کند، دل چطور اینهمه مصیبت را مرور کند؟!
چه صبری داشتی تو ای فاطمه! چه صبری داری تو ای خدای فاطمه!
اینکه جسم است اینهمه حراجت دارد، اگر قرار به تغسیل دل بود، چه می‌شد! این دل شرحه شرحه، این دل زخم دیده، این دل جراحت کشیده!
اسماء بیار آن کافور بهشتی را که دیگر دل، تاب تحمل ندارد.
ثلث این کافور بهشتی را جبرئیل آورده، حنوط پیامبر شد ـ سلام بر او ـ و ثلث دیگر، حنوط تو مظلومه مهربان من! و ثلث دیگر از آن من. کی می‌شود این ثلث آخر به کار بیاید و من تنها مانده را به شما دو عزیز رفته ملحق کند؟
آن کفن هفت تکه را بده اسماء! کاش می‌شد آدمی به جای یار عزیزتر از جان خویش، فراق را برای همیشه کفن کند.
خدایا! این کنیز توست، این فاطمه است، دختر پیامبر و برگزیده تو. دختر بهترین خلق تو، دختر زیباترین آفرینش تو، خدایا! آنچه رهایی‌اش را سبب می‌شود بر زبانش جاری کن، برهان او را محکم گردان. درجات او را متعالی فرما و او را به پدرش برسان.

بچه‌ها بیایید. حسن جان! حسین جان! زینبم! عزیزم امکلثوم بیائید با مادر وداع کنید. سخت است می‌دانم، خدا در این مصیبت بزرگ به اجر و صبرش یاری‌تان کند.
آرامتر عزیزان! از گریه، گریزی نیست، اما صیحه نزنید، شیون نکنید، مثل من آرام اشك بریزید.
نمی‌دانم چطور تسلایتان دهم. این مادر، آخر مادری نبود که همتا داشته باشد، که کسی بتواند جای او را پر کند، که جهان بتواند چون او دوباره بزاید.
اما تقدیر این بوده است، راضی شوید به مشیت خداوند و زبان به شکوه نگشائید.
رویش را؟ سیمای مادر را؟ باشد. باز می‌کنم، هر چند که دل من دیگر تاب دیدن آن چهره نیلی را ندارد. وای، مهتاب چه می‌کند با این رنگ روی مهتابی!
اینقدر صدا نزنید مادر را! او که اکنون توان پاسخ گفتن ندارد، فقط نگاهش کنید و آرام اشك بریزید.
اما نه، انگار این دست‌های اوست که از کفن بیرون می‌آید و شما را در آغوش می‌گیرد.
این باز همان دل مهربان اوست که نمی‌تواند پس از وفات نیز ندای شما را بی‌جواب بگذارد. تا کجاست مقام قرب تو فاطمه جان!
شما را به خدا بس کنید بچه‌ها! برخیزید!
این جبرئیل است که پیام آورده، برخیزید!
جبرئیل می‌گوید: روح این بچه‌ها مفارقت می‌کند از جسم، بردارشان.
جبرئیل می‌گوید: عرش به لرزه درآمده، بردارشان، شیون ملائك آسمان را برداشته، بردارشان، تاب و تحمل خدا هم... علی جان! بردارشان.
برخیزید بچه‌ها! چه شبی است امشب خدایا! لا حول ولا قوه الا بالله.
برخیزید بر مادرتان نماز بخوانیم، نماز آراممان می کند، نماز تسلایمان می‌بخشد.
حسن جان! بگو بیایند، به آن چند نفر بگو آرام و مخفیانه و بی‌صدا بیایند.
همه کار همین امشب باید تمام شود، وصیت مادرتان زهراست.
صبور باش حسین جان! دلت را به خدا بسپار. در این مصیبت عظمی از او کمك بگیر.
اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُون...
وَاِنّا اِلی رَبّنا لَمُنْقَلِبُون...
آرام گریه کنید. وصیت دختر پیامبر را .علیکم السلام، خدا پاداشتان دهد، اینجا بایستید، پشت سر من، صبور باشید از یاد نبرید، به صدای گریه‌تان، دیگران را هشیار نکنید، همین، شما فقط باید در نماز شرکت کنید. دلهایتان را به یاد خدا آرامش ببخشید.
لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلاّ بِاللهِ اَلْعَلِی الْعَظیم
خدایا من از دختر پیامبر تو راضی‌ام، اکنون که او گرفتار وحشت است تو همدم او باش.
خدایا! مردم از او بریده بودند تو با او پیوند کن. خدایا بر او ظلم کردند، تو برایش حکم کن که بهترین حاکمان توئی الصلوه... الصلوه...
الله اکبر.
خدایا این دختر پیامبرت فاطمه است که او را از ظلمت‌ها به سوی انوار بردی.
شما سه نفر بیائید، تابوت را از زمین برداریم. از اینجا، به آن سمت که صدای اِلی... اِلی می‌آید. این صدای خداست، خدا فاطمه را به سوی خویش می‌خواند، همین‌جا، همین‌جا تابوت را زمین بگذارید، همه کار فاطمه را خدا کرده است. این قبر آماده، از آن زهراست. جان عالم به فداش.
بروید کنارتر تا من به داخل قبر بروم، آرامتر، آهسته گریه کنید، این دست و پای من هم نباید اینقدر بلرزند.
چه سنگین است این غم و چه سبك شده است این بدنی که اینهمه درد دیده است.
آی! ای زمین! این امانت، دختر رسول خداست که به تو می‌سپارم. والله که این دست‌های رسول خداست، صَلَّی اللهُ عَلَیْكَ یا رَسُولَ اللهِ. خوش به حال تو فاطمه جان! بسم الله الرحمن الرحیم. بِسْمِ اللهِ وَبِاللهِ وَ عَلی مِلَّةِ رَسُولِ اللهِ. مُحَمَّدِبْنِ عَبْدِاللهِ.
صدیقه جان! تو را به کسی تسلیم می‌کنم که از من به تو شایسته‌تر است. فاطمه جان! راضی‌ام به آنچه خدا برای تو خواسته است.
مِنْها خَلَقْناكُمْ وَ فیها نُعیدُكُمْ وَمِنْها نُخْرِجُكُمْ تارَةً اُخْری.
شما را از خاك آفریدیم، به خاك برمی‌گردانیم و بار دیگر از خاك بیرون می‌آوریم.
فاطمه جان! همه تن، چشم انتظار آن لحظه دیدارم.

ای خشت‌ها! میان من و فاطمه ام جدایی می‌اندازید؟ دلهای ما چنان به هم گره خورده است که خشت و خاك و زمین و آسمان نمی‌توانند جدایمان کنند.
اما بر تو مبارك باد فاطمه جان! دیدار پدرت پس از این دوران سخت فراق.
اَلسّلامُ عَلَیْكَ یا رَسُولَ الله عَنّی وَعَنْ اِبْنَتِك.
اَلسّلامُ عَلَیْك مِنْ اِبْنَتِكَ وَ حَبیبِكَ وَ قُرَّه عَیْنِكَ وَزائِرك.
سلام من و دخترت به تو ای رسول خدا!
سلام دخترت به تو! سلام محبوبت! سلام نور چشمت و سلام زائرت.
سلام آنکه در بقعه تو در خاك آرمیده است و خداوند پیوستن شتابناك او را به تو رقم زده است.
ای رسول خدا، کاسه صبرم در فراق محبوبه‌ات لبریز شد و طاقتم در جدایی از برترین زن عالم به اتمام رسید.
جز گریه چه می‌توانم بکنم ای پیامبر خدا؟ گریه بر مصیبت، سنت توست، من در مصیبت تو هم جز گریه چه توانستم بکنم؟
تو سر به سینه من جان دادی، من با دست خودم چشمهای تو را بستم، تو را غسل دادم و کفن و دفن کردم. سر تو را من بر لحد نهادم. در برابر تقدیر، جز تسلیم و رضا چاره چیست؟
اِنّا لله وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون.
ای پیامبر خدا! اکنون امانت به صاحبش رسید و زهرا از شر غم و ستم خلاصی یافت. و برای من از این پس چه زشت است چهره زمین و آسمان بدون حضور زهرا.
اما اندوهم ای رسول خدا جاودانه است و چشمانم بی‌خواب و شبهایم بی‌تاب.
غم پیوسته، همخانه دل من است تا خدا خانه‌ای را که تو در آنی نصیبم کند.
ای رسول خدا! دلم خون و خسته است و غصه‌ام دائم و پیوسته.
چه زود خدا میان ما جدایی انداخت. من از این فراق فقط به خدا می‌توانم شکایت کنم.
دخترت به تو خواهد گفت که چگونه امتت علیه من همدست شدند و چگونه حق او را غصب کردند. از او سؤال کن، ماجرا را از او بپرس.
چه دردها که او در سینه داشت اما مجالی برای بروز نمی‌یافت ولی به تو خواهد گفت، بار دلش را پیش تو بر زمین خواهد گذاشت ولی نه، زهرا محجوب‌تر از آن است که دردهای دلش را، حتی با تو بگوید، اما از او بخواه، سؤال کن، اصرار کن تا بگوید و خدا داوری خواهد کرد که او بهترین حاکمان است.
درود بر تو و دخترت ای رسول خدا! و... و بدرود.
این وداع از سرِ ملالت و خشم و کسالت نیست.
نه رفتنم از سر دلتنگی است و نه ماندنم از سر بدگمانی به آنچه خدا وعده صابران فرموده است.
وای، وای از این مصیبت. چه می‌توانم بکنم جز صبر. بهتر از صبر چیست در این وانفسای مصیبت.
فاطمه جان! اگر ترس از استیلای دشمن بر ما نبود، قبر تو را اقامتگاه جاودان خودم می‌کردم و شیوه اعتکاف برمی‌گزیدم و همچون مادران جوان مرده بر این مصیبت زار می‌زدم.
یا رسول الله! ببین که دخترت در پیش چشم تو مخفیانه به خاك سپرده شد، حقش پایمال و ارثش تاراج گردید، در حالیکه چیزی از رفتن تو نگذشته بود و یاد تو کهنه نشده بود.
اینك شکایت را فقط به خدا می‌توان برد ای رسول خدا و با تو و یاد تو می‌توان التیام یافت.
سلام و رحمت و برکت خدا بر تو و فاطمه تو ای پیامبر خاتم! ای رسول خدا!
و اما تو فاطمه جان! تو بگو که من چه کنم!؟ اگر بروم به بچه‌ها چه بگویم؟
به دلم چه بگویم؟ به تنهایی‌ام، به بی‌کسی‌ام، به غربتم چه بگویم.
اگر بمانم، به دشمن چه بگویم؟ که قبر فاطمه اینجاست؟! نه می‌روم ولی :

یا لَیْتَها خَرَجَتْ مَعَ الزَّفَرات نَفْسی عَلی زَفَراتِها مَحْبُوسَةٌ

پرنده جانم زندانی این آشیان تن شده است، ای کاش جان نیز همراه این ناله‌های جگرسوز درمی‌آمد.
بعد از تو زندگی بی‌معنی است، حیات بی‌روح است و دنیا خالی است و من فقط گریه‌ام از این است که مبادا عمرم طولانی شود. زندگی‌ام ادامه بیابد.
فشار زندگی پس از تو بر من سنگین است و کسی که چنین باری بردوش دل دارد، روی خوشی نمی‌بیند. من چگونه ترا که پدر مهربانی‌هایم بودی فراموش کنم، انگار من شده‌ام مأمور زنده کردن آنهمه غصه‌هایم.
میان هر دو یار، روزی فرقتی هست، اما هیچ چیز به قدر جدایی تحملش مشکل نیست. هر چیز جز فراق، تحملش

.آسان است. اینکه من بلافاصله بعد از محمد، فاطمه را از دست داده‌ام، خود دلیل بر این است که دوستی دوام ندارد
تحمل کردنی نیست. کارم .فاطمه جان! چطور بگویم؟ فراق تو سخت است، سخت‌ترین است، تاب آوردنی نیست
شده است گریه حسرت‌آمیز و شیون حزن انگیز، گریه برای دوستی که خود به بهترین راه پا گذاشت و مرا تنها
.گذاشت
ای اشك همیشه ببار! ای چشم هماره همراهی کن که غم از دست دادن دوست، غم یکی دو روز نیست، غم جاودانه
.است
دوستی که هیچکس جای او را در قلبم پر نمی‌کند، یاری که هیچ دیّاری به قدر او عشقم را معطوف خود نمی‌کند،
.یاری که از پیش چشم و کنار جسم رفته است اما از درون قلبم هرگز
فاطمه جان! عزیز دلم! چه سود که در کنار قبر تو نازنین بایستم، به تو سلام کنم و با تو سخن بگویم وقتی پاسخی
.از تو نمی‌شنوم
چه شده است ترا فاطمه جان که پاسخ نمی‌دهی؟ آیا سنت دوستی را فراموش کرده‌ای؟
.فاطمه جان! کاش علی را غریب و خسته و تنها، رها نمی‌کردی

سوز دل

از ابتدای خلقتم چشم انتظار آمدنت بودم. خدا مرا که می‌آفرید و زمین و خورشید و ماه و بر و بحر را، اعلام کرد
.که آفرینش شما، آفرینش همه چیز به طفیلی آفرینش پنج تن است که محور آن پنج تن زهرا است
یا مَلائِکَتی وَ سُکّانَ سَماواتی اعْلَمُوا انّی ما خَلَقْتُ سَماءً مَبْنِیّه وَلا اَرْضاً مَدْحِیّه وَلا قَمَراً مُنیراً وَلا شَمْساً مُضیئه وَلا
.فلکاً یَدُور وَلا بَحْراً یَجْری وَلا فَلَکاً یَسْری اِلاّ فی مَحَبّه هوُلاءِ الْخَمْسه
اگر به خاطر اینها نبود من دست به کار خلقت نمی‌شدم، آفرینش را رقم نمی‌زدم، بر اندام عدم لباس هستی
.نمی‌پوشاندم
.اگر به خاطر این پنج تن نبود، آفرینش به تکوینش نمی‌ارزید
.این پنج تن عبارتند از فاطمه و پدر او، فاطمه و شوی او و فاطمه و پسران او
.نه تنها من آسمان، که خورشید و ماه نیز، که ستارگان و افلاك نیز، که برّ و بحر نیز چشم انتظار آمدنت بودند
همه غرق این سؤال و مات این کنجکاوی بودیم که این فاطمه کیست که اینقدر عزیز خداوند است و حتی حساب و
.کتاب خداوند بسته به شاهین محبت و رضایت اوست
وقتی آدم از بهشت قرب رانده شد و به زمین فراق هبوط کرد، شما تنها وسیله نجات او و شدید و نامهای شما، اسماء
حسنای سوگند نامه او. و ما بیش از پیش قدر و منزلت شما را در پیش خداوند دریافتیم و به همان میزان متحیرتر و
.مبهوت‌تر شدیم در شکوه و عظمت وجود شما
وقتی نوح در پس آن وانفسای طوفان و سیل، با استعانت از نام شما بر خشکی فرود آمد همه یکصدا گفتیم رازی
!است به سنگینی خلقت و رمزی به پیچیدگی آفرینش در این نامهای مبارك، اما چه راز و رمزی؟
این انتظار، قرن به قرن، سال به سال، ماه به ماه، روز به روز و لحظه به لحظه گسترش یافت و در بستر آن،
سؤالی غریب شروع به رشد و نمو کرد تا آنجا که این سؤال و انتظار پا به پای هم، دست به کار سوزاندن جان و
.مچاله کردن دل شدند
: سؤال این بود که
این فاطمه با این شخصیت، با این عظمت، با این جلال و جبروت، با این قرب و منزلت وقتی پا به عرصه زمین
بگذارد، چه خواهد شد؟ چه طوفانی به وقوع خواهد پیوست، چه معجزه‌ای رخ خواهد داد و خلایق با او چگونه
!برخورد خواهند کرد؟
مسأله، مسأله کوچکی نبود، خلایق همیشه بر روی زمین به دنبال خدایی ملموس و محسوس می‌گشتند، بت را نه به
این دلیل می‌ساختند و می‌پرستیدند که او را خدا می‌دانستند، بت را می‌خواستند به عنوان جلوه‌ای محسوس از خدا
بر روی زمین، بت‌ها را به عنوان شفعائی در نزد خدا تصور می‌کردند. آنها را واسطه میان خود و خدا
.می‌پنداشتند
به بت می‌گفتند آنچه را که از خدا می‌خواستند، طلب باران، طلب بخشش، طلب وسعت، طلب... می‌خواستند
.مجرایی باشد که همه خواسته‌ها و طلب‌ها، از آن طریق مطمئن، به سوی خدا صعود کند
بت‌ها تجسم کاذب این نیاز بودند وخدا می‌خواست کسانی را به زمین هدیه کند که تجسم صادق این درخواست
باشند. محبوبی ملموس و محسوس باشند، دستگیر مردم باشند برای رفتن به سوی او و خلاصه، چیزی باشند میان
.مردم و خدا، برتر از مردم، پایین‌تر از خدا. و تو ای فاطمه و پدر و شوی و فرزندان تو چنین بودید
.وَلَها جَلالٌ لَیْسَ فَوْقَ جَلالُها اِلاّ جَلالُ الله جَلَّ جَلالُه وَلَها نَوالٌ لَیْسَ فَوْقَ نَوالِها اِلاّ نَوالُ اللهَ عَمَّ نَواله

فاطمه را جلال و جبروت و عظمتی است که برتر از او هیچ جلالی نسیت مگر جلال خداوند جلّ جلاله و هم او را بخشش و عطا و کرمی است که برتر از او هیچ نوال و کرامتی نیست مگر نوال خداوند، عمّ نواله.
پس ما حق داشتیم چشم انتظار آمدن شما و کنجکاو کیفیت برخورد مورد با شما باشیم.
وقتی پدرت زمین را به تولد خود مزین کرد، من از میان تمام خلایق، نگاهم و چشم توجهم فقط به او شد.
هرگاه آفتاب، جسم لطیفش را می‌آزرد، ابری را سایبان او می‌ساختم. هرگاه سرما آزارش می‌داد، شعله خورشید را زیاد می‌کردم. اگر شبانه راه می‌پیمود، دامن مهتاب را پیش رویش می‌گستردم و فانوس ستاره‌ها را نزدیکتر می‌بردم که مبادا سنگی پای رسالتش را بیازارد.
اما... اما من یکی که در خود شکستم وقتی دیدم با او به قدر او رفتار نمی‌شود، و نه به منزلت او که حتی با شأن یك انسان عادی و معمولی هم با او برخورد نمی‌شود. انسان معمولی تمسخر نمی‌گردد، متهم به جنون نمی‌شود، با او کینه و عداوت و دشمنی نمی‌ورزند، اما با او کردند.
او را ساحر و مجنون خواندند، با او دشمنی ورزیدند، با او جنگیدند، بر سر او خاکستر کینه ریختند. پیشانی‌اش را آزردند. دندانش را شکستند، محصور شعب ابی‌طالبش کردند و...
و من... من آسمان، من بی‌جان، من سایه‌بان، من دیده‌بان، خون دل می‌خوردم و در خود مچاله می‌شدم، وقتی که لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الأفلاك"، با رمز "انّی اَعْلَمُ مالا تَعْلَمُون"، با آدم تمام، با "می‌دیدم با مقصود خلقت، با مخاطب انسان کامل، با عَقل کلّ، اینچنین جاهلانه و کافرانه برخورد می‌شود.
و... بعد از او با تو، دُردانه خداوند.
من تصور می‌کردم وقتی شما بیائید خلایق شما را بر سر دست خواهند گرفت، بر روی چشم خواهند گذاشت، دلهایشان را منزل محبت شما خواهند کرد، به سایه‌تان سجود خواهند برد، از بوی حضور شما مست خواهند شد، خاك پایتان را توتیای چشم خواهند کرد، کمر خواهند بست به خدمت شما، چشم خواهند دوخت به لب‌های شما تا فرمان را نیامده بر چشم بگذارند و خواسته را نگفته اجابت کنند.
همه مقیم کوی شما خواهند شد و دنبال وسیله برای تقرب خواهند گشت.
من که دیده بودم یك نفر با خاك پای مادیان جبرئیل، دست در کار خلقت برد، خیال می‌کردم خلایق از گرد پای شما بال خواهند ساخت، از من خواهند گذشت و به معراج خواهند رفت.
چه سفیه بودند این خلایق، چه نادان بودند این مردم!
چه می‌خواستند که در محضر شما نمی‌یافتند؟! چه می‌جستند که در شما پیدا نمی‌کردند؟! دنیا می‌خواستند، شما بودید؛ آخرت می‌خواستند، شما بودید؛ سعادت می‌خواستند، شما بودید؛ علم می‌خواستند، شما بودید؛ معرف می‌خواستند، شما بودید؛ بهشت می‌خواستند، شما بودید؛ حتی اگر مال و منال و شهرت و قدرت می‌خواستند، باز مخزن و گنجینه‌اش در دست شما بود.
چرا جفا کردند؟! چرا سر برتافتند؟! چرا عصیان کردند؟ به کجا می‌خواستند بروند؟! چه می‌شد اگر ابوجهل و ابولهب و ابوبکر هم راه ابوذر را می‌رفتند؟! من و کلّ کائنات، موظف شدیم، سلمان را به خاطر ارادتش به شما گرامی بداریم، عزیز بشمریم، چه می‌شد اگر بقیه هم پا جای پای سلمان می‌گذاشتند. پا جای پای سلمان. خدمت کنیم نگذاشتند، ولی چرا دشمنی کردند؟ چرا کینه ورزیدند، چرا رذالت کردند؟ من که از ابتدای خلقت، عشقم به این بود که آسمان مدینه بشوم گاهی از شدت خشم به خود می‌لرزیدم، صدای سایش دندانهایم را و اگر گوش هوشی بود، به یقین می‌شنید، گاهی تأسف می‌خوردم، گاهی حسرت می‌کشیدم، گاهی گریه می‌کردم، گاهی کبود می‌شدم، گاهی اشك می‌ریختم، گاهی ضجه می‌زدم، گاهی خون می‌خوردم و گاهی خود را ملامت می‌کردم، من از کجا می‌دانستم که باید شاهد اینهمه مصیبت باشم!
من سوختم وقتی در خانه خدا، در خانه قرآن، در خانه نجات، در خانه تو به آتش کشیده شد.
من در خود شکستم وقتی در بر پهلوی تو شکسته شد.
وقتی تو فضه را صدا زدی، انسانیت از جنین هستی سقوط کرد.
خون جلوی چشمان مرا گرفت وقتی گل میخ‌های در، از سینه تو خونین و شرم‌آگین درآمد.
من از خشم کبود شدم وقتی تازیانه بر بازوی تو فرود آمد.
من معطل و بی‌فلسفه ماندم وقتی زمین ملك تو غصب شد.
اشك در چشمان من حلقه زد وقتی سیلی با صورت تو آشنا شد.
من به بن‌بست رسیدم وقتی اهانت و توهین به خانه تو راه یافت.
بند دلم و رشته امیدم پاره شد وقتی آوند حیات تو قطع شد... و.
دیشب که علی تو را غسل می‌داد وقتی اشك‌های جانسوز او را دیدم، وقتی ضجه‌های حسن و حسین را شنیدم، وقتی

مو پریشان کردن و صورت خراشیدن زینب و امکلثوم را دیدم دیگر تاب نیاوردم، نه من، که کائنات بی‌تاب شد و چیزی نمانده بود که من فرو بریزم و زمین از هم بپاشد و کائنات سقوط کند.
تنها یك چیز، آفرینش را بر جا نگاه داشت و آن تکیه علی بود بر عمود خیمه خلقت، ستون خانه تو.
علی سرش را گذاشته بود بر دیوار خانه تو و زار زار می‌گریست.
این اگر چه اوج بی‌تابی علی بود اما به آفرینش، آرامش بخشید و کائنات را استقرار داد.
چه شبی بود دیشب! سنگینی بار مصیبت دیشب تا آخرین لحظه حیات، بر پشت من سنگینی می‌کند. همچنانکه این قهر بزرگوارانه تو کمر تاریخ را می‌شکند.
از علی خواستی ـ مظلومانه و متواضعانه ـ که ترا شبانه دفن کند و مقبره‌ات را از چشم همگان مخفی بدارد.
می‌خواستی به دشمنانت بگویی دود این آتش ظلمی که شما برافروخته‌اید نه فقط به چشم شما که به چشم تاریخ می‌رود و انسانیت، تا روز حشر از مزار دُردانه خدا، محروم می‌ماند. چه سند مظلومیت جاودانه‌ای! و چه انتقام کریمانه‌ای!
دل من به راستی خنك شد وقتی که صبح، دشمنان تو با چهل قبر مشابه در بقیع مواجه شدند و نتوانستند بفهمند که مدفن دختر پیامبر کجاست.
من شاهد بودم که در زمان حیاتت آمدند برای دغلکاری و نیرنگ‌بازی اما تو مجال ندادی و آنها باقی مکر و سیاست را گذاشته بودند برای بعد از وفات و تو آن نقشه را هم نقش بر آب کردی.
اما همیشه خشك و تر با هم می‌سوزند، مؤمنان و مریدان آینده تو نیز اشك حسرت خواهند ریخت، گم کرده خواهند داشت و در فراق مزار تو خواهند گداخت.
چهل قبر مشابه! چهل قبر همسان! و انسانها بعضی واله و سرگشته، برخی متعجب و حیران، عده‌ای مغبون و شکست خورده، گروهی از خشم و غضب، کف به لب آورده و معدودی از خواب پریده و هشیار شده.
عمر گفت :
ـ نشد، اینطور نمی‌شود، نبش قبر خواهیم کرد، همه قبرها را خواهیم شکافت، جنازه دختر پیامبر را پیدا خواهیم کرد، بر او نماز خواهیم خواند و دوباره... خبر به علی رسید. همان علی که تو گاهی از حلم و سکوت و صبوری‌اش در شگفت و گاهی گلایه‌مند می‌شدی، از جا برخاست، همان قبای زرد رزمش را بر تن کرد، همان پیشانی بند جهاد را بر پیشانی بست، شمشیری را که به مصلحت در غلاف فشرده بود، بیرون کشید و به سمت بقیع راه افتاد.
تو به یقین دیدی و بر خود بالیدی اما کاش بر روی زمین بودی و می‌دیدی که چگونه زمین از صلابت گامهای علی می‌لرزد.
وقتی به بقیع رسید، بر بالای بلندی ایستاد ـ صورتش از خشم، گداخته و رگهای گردنش متورم شده بود ـ فریاد کشید :
ـ وای اگر دست کسی به این قبرها بخورد، همه‌تان را از لب تیغ خواهم گذراند.
عمر گفت :
ـ ای ابوالحسن بخدا که نبش قبر خواهیم کرد و بر جنازه فاطمه نماز خواهیم خواند. علی از بلندای حلم فرود آمد، دست در کمربند عمر برد، او را از جا کند و بر زمین افکند، پا بر سینه‌اش نهاد و گفت :
ـ یا بن السوداء! اگر دیدی از حقم صرفنظر کردم، از مثل تو نترسیدم، ترسیدم که مردم از اصل دین برگردند، مأمور به سکوت بودم، اما در مورد قبر و وصیت فاطمه نه، سکوت نمی‌کنم، قسم بخدایی که جان علی در دست اوست اگر دستی به سوی قبرها دراز شود، آن دست به بدن باز نخواهد گشت، زمین را از خونتان رنگین می‌کنم.
عمر به التماس افتاد و ابوبکر گفت :
ای ابوالحسن ترا به حق خدا و پیامبرش از او دست بردار، ما کاری که تو نپسندی نمی‌کنیم.
علی، شوی باصلابت تو رهایشان کرد و آنها سرافکنده به لانه‌هایشان برگشتند و کودکانی که در آنجا بودند راستی این صدا، صدای پای علی است. آرام و متین اما خسته و ...چیزهایی را فهمیدند که پیش از آن نمی‌دانستند غمگین. از این پس علی فقط در محمل شب با تو راز و نیاز می‌کند.
من لب ببندم از سخن گفتن تا علی بال بگشاید بر روی مزار تو.
این تو و این علی و این نگاه همیشه مشتاق من

منابع قرآن کریم
بحارالانوار جلد 10 و جلد 43 علامه مجلسی
کشف الغمه فی معرفه الائمه المحقق الاربلی

فاطمه الزهرا من المهد الی اللحد سید محمد کاظم قزوینی
ترجمه دکتر حسین فریدونی
احتجاج طبرسی
صحیح مسلم
صحیح بخاری
مناقب خوارزمی
مناقب ابن شهر آشوب
ارشاد شیخ مفید
انساب الاشراف بلاذری
تاریخ طبری طبری
طبقات ابن سعد
منتهی الامال شیخ عباس قمی
جلاء العیون علامه مجلسی
بیت الاحزان شیخ عباس قمی
وفات حضرت زهرا عبدالرزاق موسوی مقرم
فاطمه الزهرا علامه امینی
زندگانی فاطمه زهرا سید جعفر شهیدی
ماجرای سقیفه علامه محمدرضا المظفر
ترجمه سید غلامرضا سعیدی
نمونه بینات در شأن نزول آیات محمدباقر محقق
شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید
فاطمه زهرا بانوی نمونه اسلام ابراهیم امینی
فدك در تاریخ شهید سید محمدباقر صدر
حضرت فاطمه زهرا علی محمد علی دخیل
ترجمه محمد علی امینی
فاطمه زهرا توفیق ابوعلم
ترجمه علی اکبر صادقی
فاطمه علیها سلام برترین بانو شرف الدین
ترجمه رهبر اصفهانی
فاطمه فاطمه است دکتر علی شریعتی
فاطمه زهرا بنیانگزار مکتب اعتراض محمد مقیمی
خطبه‌های روشنگرانه حضرت زهرا بنیاد بعثت
حضرت زهرا و ماجرای غم‌انگیز فدك ناصر مکارم شیرازی